

«بہ نام خالق آرامش»

نام کتاب: ابدہ (بفشر اول)

نام نویسندہ: فیودور داستایوسکر

نام مترجم: سروش صیبر

تعداد صفحات: ۱۷۱ صفحہ

تاریخ انتشار: سال ۱۳۴۸



کافیٹیو بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

الله

• فیودور داستایوسکی
ترجمہ سروش حبیبی
ترجمہ از روسی



چاپ پنجم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



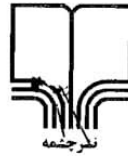
t.me/caffeinebookly

الله

◆ فیودور داستایوسکی

ترجمه سروش حبیبی

ترجمه از روسی



با تحلیلی از کانستانتین ماچولسکی

نارجمه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داستایوفسکی، فیودور میخائیلوویچ، ۱۸۸۱-۱۸۲۱م.
Dostoevskii, Fedor Mikhailovich
اپله/ فیودور داستایوفسکی؛ ترجمه از روسی سروش حبیبی. - تهران:
نشر چشمه، ۱۳۸۳.
۱۰۱۹ ص.

ISBN 964-362-211-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده
است.

۱. داستان‌های روسی - قرن ۱۹م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ،
مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱ / ۷۳۳ PG۳۳۶۰ / الف ۱۲

الف ۱۹۲د ۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۰۹۶۵-۸۳م

کتابخانه ملی ایران

اپله

فیودور داستایوفسکی

ترجمه سروش حبیبی

حروف‌نگار: بختیاری

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۳، تهران

چاپ پنجم، بهار ۱۳۸۷، تهران

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۹۶۴-۳۶۲-۲۱۱-۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۴۹۲۵۲۴-۶۴۶۱۴۵۵ دورنگار: ۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱ تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ترجمهٔ این کتاب را به فانی عزیزم تقدیم می‌کنم.
س.ح.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جلد اول

قسمت اول



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک

اواخر نوامبر بود ولی هوا ملایم شده بود. حدود ساعت نه صبح قطار ورشو - پترزبورگ تمام بخار به پترزبورگ نزدیک می شد. هوا به قدری مرطوب و مه آلود بود که نور خورشید به زور حریف تاریکی می شد. از پنجره های راست یا چپ قطار مشکل می شد در ده قدمی چیزی تشخیص داد. بعضی مسافران هم از خارج می آمدند. اما از همه پُرتر واگن های درجه سوم بود و پر از کم بضاعتانی که به دنبال کسب و کار خود می رفتند و مال همان نزدیکی ها بودند. همه بنا به معمول خسته بودند و بار خواب بر همه پلک ها سنگینی می کرد. همه یخ کرده بودند و چهره ها همه در نور از مه گذشته زرد و پریده رنگ می نمود.

در یکی از واگن های درجه سه، کنار پنجره، دو نفر از سحر روبه روی هم نشسته بودند. هر دو جوان بودند و هیچ یک باری همراه نداشت و چندان خوش سروپز نیز نبودند و هیأت هر دو بسیار چشم گیر بود و هر دو می خواستند عاقبت سر صحبت را با هم بازکنند. اگر از حال هم خبر می داشتند و می دانستند که در آن لحظه از چه حیث جلب توجه می کنند، حیران می ماندند که دست بوالعجب قضا آن ها را در این واگن درجه سه قطار ورشو - پترزبورگ روبه روی هم نشانده است. یکی از آن ها جوان کوتاه قامتی بود بیست و هفت هشت ساله،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که موهایی تقریباً سیاه و مجعد و چشم‌هایی ریز و خاکستری ولی آتشین داشت. بینی‌اش پهن و کوفته و گونه‌هایش برجسته بود. لب‌خندی همه‌گستاخی و ریش‌خند که حتی از بد اندیشی نشان داشت، لب‌های نازکش را پیوسته می‌کشید اما پیشانی‌اش بلند و خوش‌ترکیب بود و اثر ترکیب دور از نجابت پایین صورتش را جبران می‌کرد. آنچه در چهره او بیش از همه جلب‌نظر می‌کرد پریده‌رنگی آن بود که به مردم می‌مانست. و سپاهش را با همه نیرومندی نزار می‌نمود و نیز برق سودای در چشمانش بود که به رنج می‌رسید و با گستاخی و خشونت لب‌خندش و نیز با آتش و خودخواهی نهفته در نگاهش ناسازگار بود. پوستین استرخان سیاه فراخ و گرمی به تن داشت و شب از سرما نلرزیده بود، حال آنکه مسافر روبه‌رویش نوازش‌های سرد و مرطوب شب زمستانی روسیه را که پیدا بود برای آن آمادگی ندارد ناگزیر بر تن لرزان خود تحمل کرده بود. شنل گل‌وگشادی به تن داشت، با کلاهی بزرگ، درست از آن‌گونه که مسافران در اروپا، در کشورهای دور، در سوئیس یا مثلاً شمال ایتالیا اغلب در زمستان بر دوش می‌اندازند و البته خیال سفری به دوری ایدکونن^۱ تا پترزبورگ را ندارند. اما لباسی که برای سفر در ایتالیا کافی و حتی بسیار مناسب است به هیچ‌روی درخور سرمای صحراهای روسیه نبود. صاحب شنل کلاهدار، که او هم جوانی بیست‌وشش هفت ساله بود، قامتی از میانه اندکی بلندتر و موی طلایی پُرپشتی به رنگ گاه داشت و گونه‌هایش توافتاده و زنج ریشش تُتک و اندکی نوک‌تیز و تقریباً سفید بود. چشمانش درشت و کبود بود و نگاهی نافذ داشت. در نگاهش کیفیتی بود آرام و سنگین، حالت عجیبی، که بعضی بینندگان به نخستین نگاه آن را به صرع حمل می‌کنند. از این که بگذری سیمای جوان شیرین و ظریف و تکیده ولی بی‌رنگ، و اکنون اما از سرما رو به کبودی بود. بقچه کوچکی در دست داشت که روی زانویش تکان می‌خورد، چیزی بود پیچیده در شال‌گردنی

1. Eidkuhnen



کهنه و رنگ‌ورورفته، و ظاهراً تمام بارِ سفرش همان بود. کفش‌هایش تخت ضخیمی داشت و زیرگتر پنهان بود و این‌ها هیچ‌یک رنگ روسی نداشت. همسفر سیاه‌موی پوستین‌پوش که تا اندازه‌ای از سر بی‌کاری این جزئیات را تماشا کرده بود، عاقبت با پوزخندِ دور از نزاکتی، از آن دست که رک‌وراست و بی‌محابا لذت آدمیزاد را از ناکامی هم‌نوعش نشان می‌دهد، پرسید: «انگار یخ کرده‌اید؟»

این را گفت و گردن در شانه فرو برد.

مخاطبش که انگاری از خدا می‌خواست حرف بزند، فوراً جواب داد: «خیلی! و تازه ملاحظه کنید که تُکِ سرما دیگر شکسته. اگر زمهریر زمستان بود چه می‌کردم؟ هیچ گمان نمی‌بردم که مملکت‌مان این قدر سرد باشد. دیگر عادت ندارم.»

«از خارج می‌آیید، نه؟»

«بله، از سوییس.»

جوان سیاه‌موی سوتی زد و خندید که «به! چه راه نزدیکی!»

و به این شکل سر صحبت باز شد. رغبت جوان زرینه‌موی شل‌پوش در جواب دادن به پرسش‌های همسفر سیاه‌موی عجب بود، خاصه آنکه بی‌ملاحظگی بسیار پرسنده و نابجایی پاره‌ای پرسش‌هایش و نیز ولنگاری نهفته در بعضی از آن‌ها او را بدگمان نمی‌کرد. ضمن پاسخ به این سؤال‌ها از جمله شرح داد که در واقع مدتی مدید، یعنی چهار سال و اندی، دور از روسیه به سر برده است. برای معالجه به خارجش فرستاده بوده‌اند و بیماری‌اش عارضهٔ عصبی عجیبی شبیه به صرع است که آن را جن‌زدگی هم می‌گویند و یک جور رعشه همراه با تشنج اندام است. جوان سیاه‌موی ضمن شنیدن این توضیحات چندبار پوزخند زده بود اما خاصه وقتی پرسید که «خوب، عاقبت معالجه‌تان کردند یا نه؟» و جواب شنید که «نه، معالجات به جایی نرسید!» قه‌قه خندید و با لحن



گزنده‌ای گفت: «لابد پول هنگفتی هم خرج کرده‌اید که همه باد هوا شده! ما را ببین که اینجا نشسته‌ایم و حرف‌های این فرنگی‌ها را باور می‌کنیم.»
مرد بدلباسی که پهلوی آن‌ها نشسته بود خود را میان انداخت که «فرمایش حضرت عالی عین حقیقت است.» مردی بود چهل ساله و قوی جثه، که بینی سرخ و صورت پر زال و زگیلی داشت. هیأتش داد می‌زد که از میرزابنویس‌های کهنه‌کار است. تکرار کرد: «بله، قربان، عین حقیقت است. شیرۀ جان ما روس‌ها را می‌مکند و سرمان بی‌کلاه می‌ماند.»

بیمار از سوییس بازگشته با لحنی ملایم و صلح‌جویانه گفت: «وای، چقدر اشتباه می‌کنید، دست‌کم برای من این طور نبوده. البته من چون از همهٔ موارد اطلاع ندارم به خودم اجازهٔ جروب‌بحث نمی‌دهم، ولی پزشک من خرج سفرم را از ته‌بساط خود پرداخت. تازه آنجا هم که بودم دو سالی خرج زندگی‌ام را می‌داد.»
جوان سیاه‌مو پرسید: «چطور، مگر کسی نداشتید که خرجتان را بدهد؟»
«چرا، آقای پاولیشچف^۱ بود که مخارج اقامتم را می‌داد. اما دو سال پیش فوت کرد. من به خانم ژنرال بیانچینا^۲ که نسبت دوری با من دارد نامه نوشتم اما ایشان جوابی ندادند. این بود که برگشتم.»
«پس حالا کجا آمده‌اید؟»

«منظورتان اینست که به خانهٔ کی می‌روم؟ راستش... هنوز نمی‌دانم... چون...»

جوان سیاه‌مو به تمسخر گفت: «یعنی هنوز تصمیم نگرفته‌اید به کی افتخار بدهید؟» و با کارمند قاه‌قاه خندیدند.

باز پرسید: «لابد تمام دارایی‌تان هم در همین دست‌بقچه است.»
کارمند سرخ‌بینی با خوشحالی نمایانی گفت: «حاضر شرط ببندم که

1. Pavlichtchev

2. Epantchina



همین طور است، و در واگنِ بار چمدان ممدانی ندارد. البته نباید فراموش کرد که فقر عیب نیست!»

معلوم شد که بی چیزی جوان زرینه مو هم حقیقت دارد و او انگاری با رغبتی غیر عادی می خواست به این معنی اعتراف کند.

وقتی خوب خنده هاشان را کردند (و جالب این بود که جوان صاحب بقچه هم به دیدن خنده آنها عاقبت به خنده افتاد و این حال بر شدت خنده آن دو افزود.) کارمند ادامه داد: «اما این بقچه شما بی اهمیت نیست. گرچه می شود شرط بست که بسته های سکه خارجی مثل ناپلئون طلا یا فریدریش طلا یا حتی دوکات هلندی در آن پیدا نمی شود، ... و این چیزی است که از قرینه گترها تان هم که روی کفش های خارجی تان را می پوشاند پیداست. اما اگر خویشاوندانی را که مدعی هستید دارید، مثل خانم ژنرال بیانچینا را که می گوید با شما نسبت دارد ضمیمه این دست بقچه تان کنیم بقچه ارزش پیدا می کند. البته فقط به شرطی که خانم ژنرال بیانچینا حقیقتاً با شما نسبت داشته باشد و شما از روی حواس پرتی اشتباه نکرده باشید... آخر این جور اشتباه ها از خصایص مهم آدمیزادست... آدم، گیرم از فرط خیال پردازی از این جور اشتباه ها می کند.»

جوان زرینه مو تأیید کرد: «اتفاقاً اینجا هم درست حدس زدید. در این مورد هم واقعاً می شود گفت که اشتباه می کنم. منظورم اینست که نسبتی که نسبت باشد با او ندارم. به طوری که وقتی نامه ام را بی جواب گذاشت، راستش را بخواهید ابداً تعجب نکردم. یعنی جز این انتظاری نداشتم.»

«یعنی پول تان را بیخود بالای تمبر دادید. هوم... خوب، جای شکرش باقی ست که آدم صاف و صادقی هستید. این خود صفت قابل ستایشی است. عرض شود که ژنرال بیانچین را بنده خوب می شناسم، آدم سرشناسی ست. هوم... مرحوم پاولیشچف را هم که مخارج سفر و اقامت شما را در سوییس می داده می شناختم. البته اگر منظور تان نیکلای آندره یویچ پاولیشچف باشد.



آخر این‌ها دو پسرعمو بودند. آن یکی هنوز زنده است و در کریمه اقامت دارد. مرحوم نیکلای آندره‌یویچ آدم خیلی محترم و بانفوذی بود و به قدر چهارهزار سر رعیت هم ملک و آب داشت.»

جوان گفت: «بله، درست است. اسمش نیکلای آندره‌یویچ بود.»

این را گفت و مدتی با کنجکاوی به این آقای از همه جا باخبر خیره شد. این‌گونه اشخاص از همه جا باخبر، گاهی، و حتی می‌شود گفت بسیار، در طبقه خاصی از جامعه ما پیدا می‌شوند. این‌ها همه چیز می‌دانند. تمام کنجکاوی ذهن بی‌قرار و تمام توانایی‌هایشان بی‌اختیار در یک راستا در تکاپوست، اگر یکی از اندیشمندان امروزی بود می‌گفت وقتی آدم در زندگی علاقه مهم‌تر و چشم‌انداز وسیع‌تری ندارد نتیجه همین می‌شود. البته وقتی می‌گوییم «همه چیز می‌دانند» منظورمان همه چیز در زمینه بسیار محدودی است. می‌دانند که فلان کس کجا کار می‌کند و با چه کسانی آشنا است، و ثروتش در چه حدود است و استاندار کجا بوده و زنش کیست و مال و منال پای قبالتش چه بوده است و پسرعمو یا پسردایی یا خاله و عمه‌زاده‌ها یا خویشاوندان دورترش کیستند و از این قبیل. این همه چیزدان‌ها بیشتر لباس پاره به تن دارند و دست بالا ماهی هفده هجده روبل بیشتر حقوق نمی‌گیرند. اشخاصی که این آقایان از سیر تا پیازشان را می‌شناسند البته نمی‌توانند تصور کنند که انگیزه این‌ها در جمع‌آوری این اطلاعات چیست. حال آنکه بسیاری از این آقایان به این دانشی که برای خود علمی است به‌راستی دل خوش می‌دارند و آن را اسباب آبرو و حتی سرچشمه رضایت روحانی خود می‌شمارند. تازه این علم‌شان فریبده نیز هست. من دانشمندان، نویسندگان، شعرا و سیاست‌مردانی شناخته‌ام که بالاترین آرامش روحی و هدف عالی خود را در همین علم جسته و یافته‌اند و حتی موفقیت و شهرت خود را در زمینه کار فقط مدیون همین علم بوده‌اند.



می‌نگریست و بی‌صبرانه در انتظار پایان ستر بود. گیج به نظر می‌آمد، و حتی بسیار گیج، می‌شد گفت مضطرب است و حتی رفتارش غیرعادی می‌نمود. گاهی گوش می‌داد اما گفتمی نمی‌شنود، نگاه می‌کرد اما مثل این بود که چیزی نمی‌بیند، می‌خندید اما گاهی خود نمی‌دانست و نمی‌فهمید به چه می‌خندد. ناگهان آقای زگیلو رو به جوان زرینه‌موی بقچه در بغل کرد و گفت: «بفرماید حضرت آقا...»

جوان، چنان‌که کاملاً آماده بوده باشد، فوراً جواب داد: «پرنس لی‌یو نیکلایویچ میشکین.»

کارمند در فکر رفت و گفت: «پرنس میشکین؟ لی‌یو نیکلایویچ؟ عجیب است، نمی‌شناسم! اصلاً نشنیده‌ام! البته منظورم خود اسم میشکین نیست. این اسم وارد تاریخ شده. در کتاب تاریخ کارامزین^۱ آمده. اینکه می‌گویم نمی‌شناسم منظورم میان زنده‌هاست. دیگر کسی هیچ‌جا پرنس میشکینی نمی‌بیند، حتی اسم‌شان دیگر شنیده نمی‌شود.»

پرنس فوراً گفت: «البته، حالا دیگر غیر از من پرنس میشکینی باقی نمانده! ظاهراً آخرین‌شان هستم. پدر و اجدادم ثروتی نداشتند، خیلی از آن‌ها حتی مالک واقعی هم نبودند، پدرم نظامی بود. دانشکدهٔ افسری را تمام کرده و ستوان سوم بود. از قرار معلوم خانم ژنرال یپانچینا هم پیش از ازدواج پرنسس میشکین بوده است. نمی‌دانم چه نسبتی با ما دارد ولی او هم مثل من در تبار خود آخرین است.»

کارمند خندید: «هه هه هه، آخرین نمونه از نوع^۲ خود، این چه جور حرف زدن است؟»

جوان سیاه‌مو هم خندید و جوان زرینه‌مو تعجب کرد که توانسته است این جور با ایهام حرف بزند، که البته ایهام چندان ظریفی هم نبود.

1. Karamzine

۲. rod در روسی هم «تبار» است و هم «نوع». «آخرین عضو تبار» را «آخرین نمونه از نوع خود» نیز می‌توان تعبیر کرد - م.



عاقبت توضیح داد که «فکرش را بکنید، فکر نکرده گفتم. خودبه خود این جور درآمد.»

کارمند خندان تأیید کرد: «بله قربان فهمیدیم! معلومست که لطیفه از شما نبود!»

جوان سیاه‌مو ناگهان پرسید: «خوب، پرنس، شما آنجا، پیش این پروفیسور تحصیل علوم و کمالات هم کردید؟»

«بله، ... درس هم ... می خواندم.»

«ولی من هیچ وقت هیچ درسی نخوانده‌ام!»

پرنس با لحنی که رنگ عذرخواهی داشت، افزود: «من هم تحصیلی که تحصیل باشد نکردم. می‌گفتند با این بیماری که دارم نمی‌توانم تحصیل منظم بکنم.»

جوان سیاه‌مو بی مقدمه پرسید: «شما خانواده راگوزین^۱ را می‌شناسید؟»
«نه، اصلاً نمی‌شناسم. من در روسیه تقریباً هیچ‌کس را نمی‌شناسم. راگوزین شما یید؟»

«بله، من راگوزینم، پارفیون راگوزین!»

کارمند با لحن کسی که به ارزش خود آگاه است، گفت: «پارفیون؟ شما از همان راگوزین‌هایی نیستید که...»

جوان سیاه‌مو، که روی صحنه از اه‌ا با پرنس بوده و حتی یک بار هم با کارمند زگیلی چهره حرف زده بود تا بی‌صبری بی‌ادبانه‌ای حرف او را برید و تشر زد: «چرا چرا، از همان‌هایم...»

کارمند از حیرت خشک شد، با چشمانی از کاسه بیرون زده گفت: «یعنی ممکن است؟...»

چهره‌اش یک‌سر ستایش و جباری و حتی وحشت شده بود. ادامه داد:

1. Rogozine



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«یعنی شما پسر همان سمیون پارفیونوویچ^۱ راگوزینی هستید که عنوان شهروند افتخاری در خانواده‌اش موروثی است و یک ماه پیش فوت کرد و دو میلیون و نیم ارث باقی گذاشت؟»

جوان سیاه‌مو این‌بار هم او را لایق نگاهی نشمرد و حرفش را برید: «تو دیگر از کجا می‌دانی که دو میلیون و نیم ارث باقی گذاشته؟» و با اشاره سر به او، چشمکی به پرنس زد و گفت: «نمی‌فهمم به این‌ها چه می‌دهند که فوراً این جور با دستمال ابریشمی می‌آیند و کمر خم می‌کنند. اما این را راست می‌گویند که پدرم مرده و من حالا بعد از یک ماه دارم از پسکوف^۲ با این سر و وضع مثل گداها به خانه برمی‌گردم. برادر بی‌غیرتم و مادرم هیچ‌کدام نه پولی برایم حواله کردند و نه خبر مرگ پدرم را برایم فرستادند. محل سگ هم به من نگذاشتند. یک ماه تمام در پسکوف افتاده بودم و از تب می‌سوختم.»

کارمند دست‌ها را به آسمان بلند کرد و گفت: «و حالا یک دفعه بیش از یک میلیون و شاید هم خیلی بیشتر تحویل می‌گیرید. وای خدای من!»

راگوزین با سر به سمت او اشاره کرد و رو به پرنس با لحنی عصبی و غضب‌آلود گفت: «شما بگویید، به این چه که من ارث برده‌ام؟» و خطاب به کارمند گفت: «یک کاپک هم به تو نمی‌دهم. حتی اگر جلوم معلق بزنی.»

«معلق می‌زنم قربان‌تان، معلق می‌زنم!»

«می‌بینید؟ به همین خیال باش! یک هفته هم اگر برایم برقصی و جفتک بزنی

چیزی نمی‌دهم!»

«باشد، نده، نده، قابلش نیستم! نده ولی من برایت می‌رقصم، جفتک هم می‌زنم. زنم و بچه‌های کوچکم را می‌گذارم و برایت جفتک می‌زنم. بزنی تو سرم، دستت را هم می‌بوسم!»

1. Semion Parfionovitch

2. Pskov



جوان سیاه مو تفی بر زمین انداخت و گفت: «تف به رویت!» و دوباره رو به پرنس گرداند و گفت: «پنج هفته پیش بود که، درست مثل شما، با یک دست بقچه از خانه پدرم فرار کردم و به پسکوف پیش خاله‌ام رفتم. آنجا تب کردم و افتادم و وقتی پدرم می‌مرد بالای سرش نبودم. سکنه کرد. خدا رحمتش کند! اما چیزی نمانده بود که زیر شلاق شهیدم کند. باور کنید پرنس، خدا شاهد است راست می‌گویم! اگر فرار نکرده بودم حتماً نقله شده بودم!»

پرنس، که این میلیونر پوستین‌پوش را با کنجکاوی خاصی تماشا می‌کرد، گفت: «لابد خیلی اوقاتش را تلخ کرده بودید!»

هر چند که یک میلیون پول و بردن ارث خود ممکن است جالب توجه باشد، اما چیز دیگری نیز بود که پرنس را به تعجب انداخته و توجه‌اش را جلب کرده بود. البته راگوزین خود نیز معلوم نبود چرا دوست داشت با پرنس حرف بزند، گرچه احتیاجش به حرف زدن بیشتر خواهشی جسمانی بود تا تمایلی نفسانی! بیشتر به منظور مشغول داشتن ذهن بود تا از سر همدلی، میلش به حرف زدن از تشویش و هیجان بود. می‌خواست به کسی یا چیزی نگاه کند و زبانش را به کار اندازد. مثل این بود که اگر نگوییم هنوز هذیان می‌گفت دست‌کم تب داشت. اما کارمند چشم از راگوزین برنمی‌داشت و تکان نمی‌خورد و جرأت نداشت نفس بکشد. هر کلمه او را به گوش می‌گرفت و می‌سنجید، گفתי الماس می‌جوید.

راگوزین جواب داد: «اوقاتش را که بله، خوب تلخ کرده بودم. شاید حق هم داشت. اما من از دست برادرم خیلی شکارم. از مادرم که توقعی ندارم. بیچاره پیرزن همه‌اش دعا می‌خواند و سرش با همدندان‌های خودش گرم است و برادرم سنکا^۱ اختیاردار خانه‌شده و هرکار که بخواهد می‌کند. حالا شما می‌فرمایید چرا بموقع به من خبر نداد؟ خوب معلومست! البته من آن وقت بیهوش افتاده بودم.

۱. مصغر سمیون



می‌گویند که تلگراف زده‌اند! اما تلگراف را فرستاده‌اند برای خاله‌ام! آن بنده خدا سی سال است که بیوه است و از صبح تا شب با مجنون‌الله‌هایش^۱ مشغول عبادت است. نمی‌شود گفت تاریخ دنیاست، ولی از آن هم بدتر است. تلگراف که به دستش می‌رسد وحشت می‌کند و بازنگرده می‌بردش برای پلیس! این تلگراف تا امروز همان‌جا افتاده است. خدا پدرش را بیمارزد کُنی‌اف^۲، واسیلی واسیلیچ بود که به دادم رسید و همه چیز را به تفصیل برایم نوشت. از قرار معلوم برادرم منگوله‌های طاق‌شال روی تابوت پدرم را که از طلای ناب بوده شبانه بریده به این حساب که 'کلی پول بالاشان رفته. حیف است!' ولی خوب، اگر من بخواهم می‌توانم برای همین کار بفرستمش به سیبری! چون این کار بی‌حرمتی به مقدسات است! و رو به کارمند کرد و گفت: «آهای مترسک، قانون چه می‌گوید؟ بی‌حرمتی به مقدسات هست یا نیست؟»

کارمند فوراً تصدیق کرد: «بله، بی‌حرمتی است! بی‌حرمتی به مقدسات!»

«برای این کار می‌فرستندش به سیبری، مگر نه؟»

«بله، به سیبری، پس چه؟ یک‌راست به سیبری!»

راگوزین دوباره رو به پرسش کرد و گفت: «حالا همه خیال می‌کنند که من هنوز مریضم و آنجا افتاده‌ام! ولی من صدایش را درنیاوردم و گرچه هنوز حالم خوب نشده یواشکی سوار قطار شدم و راه افتادم. بله، حالا داداش سمیون سمیونیچ، در را جلوم باز کن که آمدم! من خوب می‌دانم که مدام مرحوم پدرم را ضد من کوک می‌کرد. ولی خوب، این هم حقیقت دارد که من خودم پدرم را سر قضیه ناستاسیا فیلیپوونا^۳ خوب از کوره در برده بودم! این قضیه تقصیر خودم بود. شیطان به جلدم رفته بود.»

۱. مؤمنانی بوده‌اند ساده‌دل که مدام روزه می‌گرفته و تن‌آزاری می‌کرده و همیشه پای پیاده به زیارت اماکن مقدس می‌رفته‌اند. این‌ها شیفته خدا بوده‌اند و تعبیر «مجنون‌الله» به این سبب است - م.

2. Konyev

3. Nastasia Philipovna



کارمند، چنان‌که دربارهٔ چیزی فکر کند با چرب‌زبانی گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا؟»

راگوژین که حوصله‌اش از دست او تنگ شده بود، تشرش زد که «بیخود حرف نزن، او را دیگر نمی‌شناسی!»

کارمند پیروزمندانه گفت: «چطور نمی‌شناسم؟ خوب می‌شناسم قربان!»
«چه حرف‌ها! انگار ناستاسیا فیلیپوونا فقط همان یکی است که تو می‌شناسی! عجب مردکۀ پررویی است‌ها!»

و رو به پرنس گفت: «می‌دانستم که یکی از همین الدنگ‌ها فوراً مثل زالو خودشان را بند می‌کنند به من!»

ولی کارمند دست بردار نبود و گفت: «بله قربان، یک وقت دیدید که همان بود! لیبدف^۱ می‌داند. حضرت اجل کم‌لطفی می‌کنید و میل دارید توی سر این بنده بزیند. ولی من ثابت می‌کنم! این همان ناستاسیا فیلیپوونایی ست که مرحوم پدرتان می‌خواست با چوب بُداغ فکرش را از سرتان بیرون کند. این خانم اسم فامیلش باراشکاو^۲ است و می‌شود گفت که خانم خیلی متشخصی است و چیزی بدهکار یک پرنسس نیست و با شخصی به نام توتسکی آفاناسی ایوانوویچ^۳ سر و سری دارد. البته فقط با او! این توتسکی ملاک بسیار پولداری است و عضو هیأت مدیرهٔ شرکت‌های زیادی ست و به همین مناسبت با ژنرال پانچین خیلی صمیمی است.»

راگوژین به راستی حیرت کرد و سرانجام گفت: «عجب مارمولکی است! ناکس راستی راستی همه را می‌شناسد!»

«بله قربان، همه را می‌شناسد! لیبدف همه را می‌شناسد! خدمت حضرت والا، آقای خودم عرض کنم که بنده دو ماه تمام همراه الکساشکا^۴ مسافر

1. Lybedev

2. Barachkova

3. Totsky Atanassy Ivanovitch



الکسیس^۱ لیخاچف^۱ بودم. بعد از مرگ مرحوم پدرش هم تنهاش نگذاشتم. همه‌جا، همه‌گوشه و کنار و پشت و پسله‌های این شهر را مثل کف دستم بلدم. کار به جایی رسیده بود که لیخاچف بی‌چاکرتان آب نمی‌خورد. امروز از دست طلبکارها دور از شما آب خنک می‌خورد. ولی یک وقتی بود که با آرمانس^۲ و کورالیا^۳ و پرنسس پاتسکایا^۴ و حتی با ناستاسیا فیلیپوونا آشنا بود.»

راگوزین که لب‌هایش از خشم سفید شده بود و می‌لرزید نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا؟ لیخاچف با ناستاسیا فیلیپوونا؟»

مرد کارمند ناگهان متوجه شد و شتابان گفت: «نه، ابدأ، ابدأ! لیخاچف هر قدر هم پول به پای او می‌ریخت به جایی نمی‌رسید. ناستاسیا فیلیپوونا که آرمانس نیست. نه، او فقط با توتسکی است. چرا، شب‌ها در لژ مخصوص خودش در تئاتر بالشوی یا تئاتر فرانسوی می‌نشیند، همین. افسرها میان خودشان خیلی حرف‌ها می‌زنند. اما نمی‌توانند وصله‌ای به او بچسباند. دست بالا می‌گویند: 'تماشا کن، این همان ناستاسیا فیلیپوونای معروف است!' همین و همین! چیز دیگری نمی‌توانند بگویند. چون چیزی نیست که بگویند.»

راگوزین با اخمی درهم و سیمایی عبوس تصدیق کرد: «همین است که می‌گوید. زالیوژف^۵ هم آن روز همین را به من گفت. می‌دانید پرنس، من آن روز با پالتوی که پدرم سه سال پوشیده و کهنه‌اش را به من بخشیده بود از یک طرف بولوار نی‌یوسکی^۶ به طرف دیگر می‌دویدم که او را دیدم. از یک مغازه بیرون می‌آمد تا سوار کالسکه‌اش بشود. چشمم که به او خورد انگاری آتش به جانم افتاد! آن وقت بود که زالیوژف را دیدم. اما سر و وضع زالیوژف هیچ دخلی به

1. Aleksachka Likhatchev

2. Armance

3. Koralia

4. Patskaya

5. Zaliojev

6. Nievsky



مال من نداشت. خیلی شیک و پیک بود، ترگل و ورگل و اتو کشیده. یک عینک تک چشمی هم روی چشمش برق می زد. حال آنکه پدر ما پوتین های یغوری پای ما می کرد که اگر خوب پیه مالی شان نمی کردی از خشکی به پا نمی رفت. غذامان هم آش گل گیوه بود. زالیوزف گفت این لقمه برای گلوی تو زیادی بزرگست. گفت این خانم یک پرنسس است و اسمش ناستاسیا فیلیپوونا است و اسم فامیلش هم باراشکاوا است و با توتسکی زندگی می کند و توتسکی نمی داند چطور ریشش را از چنگ او خلاص کند، چون پا به سن گذاشته و دیگر می خواهد سر پنجاه و پنج سالگی زن بگیرد. با زیباترین دختر پترزبورگ می خواهد ازدواج کند. آن وقت گفت که اگر بخوایم می توانم او را همان شب در تئاتر بالشوی در لژ مخصوص خودش در طبقه اول ببینم. چون می رود تماشای باله. همین هوسش را در دلم انداخت. ولی در خانه ما مگر کسی جرأت داشت صحبت از باله و این جور چیزها بکند! اگر پا به تئاتر می گذاشتیم پدرمان پوست مان را می کند! برو و برگرد نداشت! با این همه آن شب یک ساعتی پنهانی رفتم تئاتر و ناستاسیا فیلیپوونا را دیدم و تا صبح خواب به چشمم نیامد. صبح که شد مرحوم پدرم دو برگه قرضه پنج درصدی، هر یک پنج هزار روبل به من داد و گفت: 'می روی این ها را نقد می کنی. هفت هزار و پانصد روبلش را می بری به حجره آندره یف و می دهی به او و باقی را یک راست می آوری برای من! هیچ جای دیگر هم نمی روی! من همین جا منتظرت هستم.' من اوراق قرضه را نقد کردم و پولش را گرفتم اما به حجره آندره یف نرفتم. سرم را انداختم و یک راست رفتم به مغازه انگلیسی ها و یک جفت گوشواره انتخاب کردم که یک دانه الماس به درشتی تقریباً یک فندق روی هر یک برق می زد. چهارصد روبل کم داشتم. ولی چون اسمم را گفتم قبول کردند که بعد برای شان ببرم. گوشواره ها را برداشتم و رفتم سراغ زالیوزف. قضیه را برایش تعریف کردم و گفتم بیا برادر برویم خانه ناستاسیا فیلیپوونا. با هم رفتیم. من نه حس می کردم پایم را کجا می گذارم نه



جلوم یا اطرافم چیزی می دیدم. هیچ نفهمیدم و یادم نیست که چگونه به خانه اش رسیدیم. یک راست به تالار پذیرایی اش وارد شدیم. خودش آمد پیش مان. حقیقت اینست که من نگفتم کی هستم. زالیوژف گفت: 'این هدیه را از طرف دوستم پارفیون راگوژین خدمت تان تقدیم می کنم، به یاد دیشب که شما را از دور زیارت کرده. تقاضا می کنم بر او منت بگذارید و آن را بپذیرید!' او جعبه گوشواره ها را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و لبخندی زد و گفت: 'از قول من از دوست تان آقای راگوژین برای توجه و محبت شان تشکر کنید.' بعد سری فرو آورد و خداحافظی کرد و رفت. نمی دانم چرا همان جا نمردم. چون با این خیال رفته بودم که از آنجا زنده برنگردم. از همه بدتر این بود که به نظرم می آمد که این زالیوژف بدجنس از ماجرای من برای خودش کسب اعتبار می کند. چون من با این قد کوتاه و سر و وضعم که به نوکرها می مانست، لال شده آنجا ایستاده بودم و چشم از او بر نمی داشتم و خجالت می کشیدم، حال آنکه او لباس شیکی مطابق مد روز پوشیده بود و موهای فرکرده روغن زده اش برق می زد و رنگ و رویش سرخ بود و کراوات چهارخانه زده بود و بلبل زبانی می کرد و خم و راست می شد و پاشنه بر هم می کوبید و خلاصه ناستاسیا فیلیپوونا محبتی را که حق من بود به او می کرد. وقتی از خانه اش بیرون آمدیم، گفتم: 'مواظب باش مبادا از این بابت حسابی برای خودت باز کنی، فهمیدی؟ وگرنه... و او خندید: 'حالا بگو ببینم جواب سمیون پارفیونوویچ را چه می دهی؟' حقیقت اینست که همان جا می خواستم به عوض رفتن به خانه، خودم را بیندازم توی شط. ولی بعد توی دلم گفتم: حالا که آب از سرم گذشته، چه فرق می کند! و به خانه برگشتم، انگاری به جهنم می روم!

مرد کارمند صورت خود را پیچ و تاب داد و حتی سرپایش لرزید و آهسته رو به پرنس کرد و گفت: «وای وای، خدا نصیب نکند! آن مرحوم برای ده هزار روبل که هیچ برای ده روبل هم روزگار آدم را سیاه می کرد.»



پرنس با کنجکاوای چشم از صورت راگوژین بر نمی داشت و می دید که رنگ
چهره اش پریده تر شده است.

راگوژین با غیظ گفته کارمند را تکرارکنان گفت: «روزگار آدم را سیاه می کرد!
تو چه می دانی؟» و رو به پرنس ادامه داد: «فوراً از همه جزئیات خبردار شده بود.
آخر زالیوژف هر که را دیده بود برایش تعریف کرده بود. پدرم دستم را گرفت و
برد طبقه بالا و در را بست و یک ساعت تمام چوبم زد. بعد گفت: 'این فقط
پیشدرآمدش بود تا آماده شوی! شب برمی گردم شب به خیر بگویم!' آفایی که
شما باشید یک راست رفت سراغ ناستاسیا فیلیپوونا و از موی سفیدش خجالت
نکشید و تا زمین جلوش خم شد و به قدری التماس و گریه و زاری کرد که بیچاره
رفت و جعبه جواهر را آورد و پیشش انداخت و گفت: 'بیا پیرمرد، خیر سرت با
آن ریش سفیدت! بردار گوشواره هایت را. وقتی فکر می کنم که پارفیون آن ها را با
استقبال از چه خطری برای من خریده قیمت شان برایم ده برابر می شود. بیا سلام
مرا به پارفیون سمیونوویچ برسان و از او تشکر کن!' اما در این فاصله مادرم
تبرکم داد و من بیست روبل از سریوژکا پراتوشکین^۱ گرفتم و سوار قطار شدم و
رفتم پسکف. وقتی رسیدم از تب می سوختم. آنجا پیرزن ها شروع کردند شرح
مصیبت قدیسان را برایم خواندن و من مثل مستها منگ نشسته بودم و گوش
می دادم. بعد راه افتادم و هر چه پول برایم مانده بود در پیاله فروشی ها خرج کردم
و تا صبح مثل مرده در کوچه ها افتاده بودم و سگ ها تمام بدنم را گازگاز می کردند
و صبح از تب هذیان می گفتم و نمی دانم چطور به خود آمدم.»

کارمند دست ها را بر هم مالان دلفک وار خندید: «حالا ناستاسیا فیلیپوونا
برای تان آواز هم می خواند. حالا دیگر قریان، آن گوشواره چیست، گوشواره هایی
به او می دهیم که...»

راگوژین بازوی او را محکم گرفت و فریاد زد: «اگر دیگر یک بار یک کلمه از

1. Scriojka Protouchkine



ناستاسیا فیلیپوونا حرف بزنی به خدا قسم زیر چوب می‌کشمت. لیخاچف را هرجا می‌خواهی برده باش و هر غلطی می‌خواهی کرده باش.»
 «خوب، چه بهتر، پس یعنی بیرونم نمی‌کنی. می‌زنی بزنی، می‌کشی بکش. این جوری محکم‌تر به هم گره می‌خوریم! بفرمایید، رسیدیم!»
 و به راستی نیز قطار به ایستگاه وارد می‌شد. گرچه راگوژین می‌گفت که بی‌خبر آمده است، چند نفری به استقبالش آمده بودند. فریاد می‌زدند و کلاه برایش تکان می‌دادند.

راگوژین، آن‌ها را تماشاکنان با لبخندی پیروزمندانه و حتی گفتمانی کینه‌توزانه زیر لب گفت: «تماشاکن، زالیوژف هم آمده!» و ناگهان رو به سوی پرنس گرداند و گفت: «پرنس، من نمی‌فهمم چرا این قدر دوستت دارم. شاید برای اینست که در چنین ساعتی دیدمت. ولی خوب، این را هم در همین ساعت دیدم (و به لیدف اشاره کرد). اما ابداً دوستش ندارم. پرنس جان، بیا پیشم! این گترهای مسخره را از روی کفش‌هایت برمی‌دارم. یک پالتو پوست عالی تنت می‌کنم. یک فراک شیک می‌دهم برایت بدوزند، با جلیقه سفید یا هر رنگی که دلت بخواهد. جیب‌هایت را هم پر از پول می‌کنم... آن وقت با هم می‌رویم پیش ناستاسیا فیلیپوونا. می‌آیی؟»

لیدف با تأکید و آب‌وتاب گفت: «پرنس لی‌یو نیکلایویچ، گوش کنید، وای وای، مبادا غافل شوید، مبادا رد کنید‌ها!»

پرنس میشکین از جا برخاست و از راه ادب دست به سوی راگوژین پیش برد و با خوش‌رویی گفت: «باکمال میل می‌آیم و از اینکه دوستم دارید خیلی تشکر می‌کنم. چه بسا اگر فرصت بشود همین امروز بیایم. حتی صادقانه بگویم من هم از شما خیلی خوشم می‌آید. مخصوصاً وقتی صحبت آن گوشواره‌های الماس را می‌کردید! حتی قبل از آن هم با وجود قیافه عبوس و اخم‌های درهم‌تان ازتان خوشم آمده بود. از وعده لباس و پالتوتان هم خیلی متشکرم! چون به زودی به



لباس و پالتو احتیاج خواهم داشت. به پول هم همین طور، چون حالا که با شما حرف می‌زنم می‌شود گفت که جیبم خالی است.»
 «پول هم پیدا می‌شود. همین امشب بیا، پول می‌دهم!»
 و کارمند تأکید کرد: «پول هم می‌دهیم. همین امشب، غروب نشده پول هم پیدا می‌شود.»

«بینم پرنس، اول بگویند بینم شما اهل زن و من هستید یا نه؟»
 «من، نه چندان. آخر من... شما شاید ندانید، من به علت این بیماری که از وقت تولد داشته‌ام اصلاً زن به خودم ندیده‌ام!»
 راگوژین خندید و گفت: «خوب، پس اگر این‌طور است تو یک مجنون‌الله درست و حسابی هستی. امثال تو را خدا دوست دارد.»
 کارمند تکرار کرد: «بله خدا این جور بندگان خود را دوست دارد.»
 راگوژین به لیبدف گفت: «دنبال من بیا، قلمدون میرزا!»
 و همه از واگن بیرون رفتند.

لیبدف عاقبت به منظور خود رسید و به زودی دسته پرجار و جنجالی روی به سوی بولوآر وازنسنسکی^۱ نهادند. پرنس می‌بایست به بولوآر لیتینایا^۲ برود. هوا مرطوب و بارانی بود. راه را از رهگذران پرسید و دانست که سه ورستی تا مقصدش راه است و تصمیم گرفت که درشکه سوار شود.

1. Voznessenski

2. Liteinaya



دو

ژنرال یپانچین در منزل شخصی خود، نه چندان دور از بولوار لیتینایا، نزدیک کلیسای تجلی اقامت داشت. او علاوه بر این عمارت بسیار مجلل، که پنج ششم آن را اجاره داده بود عمارت بسیار بزرگ دیگری هم در خیابان سادوویا^۱ داشت که درآمد هنگفتی نصیبش می‌کرد. گذشته از این دو عمارت، ملک بزرگ و بسیار مرغوبی هم در نزدیکی پترزبورگ داشت و نیز کارخانه‌ای در همان شهرستان. همه می‌دانستند که ژنرال یپانچین در گذشته در انحصارهای دولتی دست در کار بوده است و امروز در چند شرکت معتبر از سهامداران عمده است و در آن‌ها نفوذ بسیار دارد. مردی متمول و در معاملات بزرگ بسیار فعال و با اشخاص متنفذ فراوانی مربوط شناخته می‌شد. توانسته بود کاری کند که در بسیاری جاها، از جمله در محل خدمتش بی‌وجود او کاری از پیش نرود، ولی همه نیز می‌دانستند که ایوان فیودوروویچ یپانچین تحصیلاتی ندارد و سرباززاده‌ای بیش نیست. البته این حال باید بی‌شک اسباب افتخار او باشد اما ژنرال یپانچین، گرچه مرد هوشمندی بود، از بعضی ضعف‌های گیرم بخشودنی نیز بی‌نصیب نبود و بعضی کنایه‌ها را دوست نمی‌داشت. ولی در زیرکی و زرنگی اش هیچ جای گفتگو نبود.

1. Sadovaya



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مثلاً یکی از اصول زندگی اش این بود که جایی که به مصلحت نیست خودنمایی نکند و حتی خاموش در گوشه بماند و از بابت همین فروتنی و درست به سبب اینکه جای خود را می‌شناخت همه محترمش می‌داشتند. اما ای‌کاش داورانش می‌دانستند که این تواضع‌گاہ بر روح همین ایوان فیودوروویچی که جای خود را می‌شناسد چه بار دشخواری است!... هرچند که به‌راستی مرد عمل و در مسائل زندگی صاحب تجربه بود و از پاره‌ای خصوصیات بسیار جالب توجه بی‌بهره نبود، ترجیح می‌داد که مجری افکار دیگران شناخته شود تا صاحب اندیشه‌ای ویژه خود: خدمتگزاری باوفا بود اما نه چاپلوس – و بنا به پسند عصر – وطن‌پرستی اصیل و صاحب‌دل، به‌طوری‌که حتی از بابت این خصیصه اخیر ماجراهای مضحکی بر سرش آمده بود. اما ژنرال هرگز، حتی در مضحک‌ترین ماجراها، مأیوس نمی‌شد و خود را نمی‌باخت. از این‌ها گذشته بخت با او یار بود، حتی در قمار، و بسیار کلان بازی می‌کرد. نه تنها نمی‌خواست این ضعف مثلاً ناچیز خود، یعنی سودای قمار را، که بسیار اتفاق می‌افتاد که سود سرشاری نصیبش کند پنهان دارد، بلکه به عمد آن را به نمایش می‌گذاشت. دوستانش از همه صنف بودند و همه‌شان اشخاص سرشناس و به اصطلاح «دُم‌کلفت». معتقد بود که زمان آستن بسیاری چیزها است و وقت بسیار است و همه کارها دیر یا زود، در وقت خود درست می‌شود.

ژنرال بیانچین از حیث سن به قول معروف اول چلچلی‌اش بود. پنجاه‌وپنج شش سال بیشتر نداشت، و این به هر حال سن شکوفایی است. سنی است که در واقع زندگی «حقیقی» شروع می‌شود. تندرستی، رنگِ رو، دندان‌های محکم (گرچه سیاه شده)، و اندام نه چندان بلند ولی نیرومند، و رفتارش که صبح‌ها در اداره دل‌مشغول به نظر می‌رسید و شب‌ها سر میز قمار یا در مجلس حضرت اشرف خرم و خندان بود، همه ضامن موفقیت‌های حال و آتی‌اش بود و راه آینده حضرت والا را گلباران می‌نمایاند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ژنرال پیمانچین خانواده برومندی داشت. البته این گلزار از خار هم خالی نبود، اما در عوض چیزهای بسیاری نیز بود که از دیرباز امیدهای بلند حضرت والا را آبیاری می‌کرد و هدف‌های زندگی‌اش به‌طور جدی و صمیمانه بر آن‌ها متمرکز بود. البته در زندگی چه چیز مهم‌تر و کدام هدف مقدس‌تر از هدف‌های پدرانانه؟ به چه چیز غیر از خانواده می‌توان دل بست؟ خانواده ژنرال همسرش بود و سه دخترش که دیگر بزرگ شده بودند. خیلی وقت بود زن گرفته بود. تازه ستوان دوم بود که با دوشیزه‌ای تقریباً همسن خود، که نه بر رویی داشت و نه کمالاتی، ازدواج کرده بود. این زن با ملک کوچکی پشت قباله‌اش که سرتاپا پنجاه سر رعیت بیشتر نمی‌شد به خانه بخت آمده بود. البته همین ملک کوچک هسته و بنیاد ثروت آینده ژنرال شد. اما ژنرال هرگز از بابت ازدواج شتاب‌زده خود نمی‌نالید و آن را شیفتگی بی‌فکرانه جوانی نمی‌دانست و به قدری به همسر خود حرمت می‌گذاشت و به اندازه‌ای از او می‌ترسید که حتی گاهی می‌شد گفت دوستش دارد. خانم ژنرال از تبار پرنس‌های میشکین بود – که گرچه نه از نجبای طراز اول، ولی خاندانی بسیار کهن بودند – و از بابت نجابت خانواده خود بسیار به خود می‌بالید. یکی از شخصیت‌های بانفوذ آن زمان، از آن‌هایی که جوانان را زیر بال می‌گیرند و – البته این حمایت برای‌شان خرجی ندارد – از سر لطف به ازدواج این پرنسس نوعروس توجه‌ای کرده بود و راه افسر جوان را گشوده و همچون اسبی در اسب‌ریس هُلش داده بود. اما این اسب حتی احتیاجی به هل دادن نداشت و فقط نگاه تشویقی برایش بس بود و این نگاه به هدر نرفت. از معدودی موارد استثنا که بگذریم این زوج سال‌های دراز زندگی شیرین‌شان را در عین هماهنگی گذراندند. خانم ژنرال از همان آغاز جوانی به سبب تعلق به خاندانی والا و اینکه واپسین پرنسس تبار خود بود و شاید هم به سبب پاره‌ای خصایص شخصی توانسته بود نظر لطف و حمایت بعضی بانوان بسیار بلندمرتبه را به خود جلب کند. بعدها که شوهرش ثروتی به‌هم زد و در دستگاه



دولت مقامی بلند یافت و اعتبار بسیار به دست آورد، رفته رفته در این محافل راه نیز یافت و اندکی جزو آن‌ها شد.

دختران ژنرال، الکساندرا و آدلایدا^۱ و آگلایا^۲ در این چند سال اخیر هر سه به عرصه رسیده و خانم شده بودند. درست است که عنوان نجابتی بر سر نام خود نداشتند ولی از جانب مادر از تباری اشرافی بودند و جهاز قابل ملاحظه‌ای داشتند و پدرشان چه بسا در آینده مدعی مقام بسیار برجسته‌ای می‌شد و از این گذشته هر سه حتی بزرگ‌ترین شان الکساندرا، که دیگر بیست و پنج سالش شده بود، بسیار زیبا بودند و این خود امتیاز کمی نبود. دختر دوم بیست و سه سال داشت و کوچک‌ترین شان آگلایا تازه بیست سالش تمام شده بود. این دختر سوم به راستی زیبا بود و در محافل داشت توجه بسیاری به خود می‌خواند. اما علاوه بر همه این‌ها هر سه دختران با کمالی بودند، باهوش، درس خوانده و هنرمند. همه می‌دانستند که این سه خواهر سخت به یک‌دیگر دل بسته‌اند و از هم پشتیبانی می‌کنند. حتی گفته می‌شد که دو خواهر بزرگ‌تر آماده‌اند در حق خواهر کوچک‌تر که در خانواده بتی دل‌بند بود فداکاری کنند. نه فقط علاقه‌ای به خودنمایی در مجالس نداشتند بلکه حتی بیش از اندازه فروتن بودند. هیچ کس نمی‌توانست نسبت نخوت و خودبینی به آن‌ها بدهد اما همه می‌دانستند که نوبانوانی مغرورند و قدر خود را خوب می‌شناسند. دختر ارشد موسیقیدان بود و دختر میانی نقاشی کم‌نظیر. اما سال‌ها کسی از این کمالات آن‌ها خبر نداشت و تازه چند سالی بود که هنرهاشان آشکار شده بود، آن‌هم نخواسته و از سر اتفاق. خلاصه اینکه در تحسین آن‌ها سخنان بسیار زیادی بر زبان‌ها بود. اما زبان بدخواهان نیز بی‌کار نبود و از کتاب‌های زیادی که هر سه خواهر خوانده بودند با وحشت یاد می‌شد. این خواهران در شوهر کردن شتابی نداشتند. گروه خاصی را

1. Adelaida

2. Aplaya



عزیز می‌داشتند اما نه زیاد و این حال خاصه به آن سبب قابل توجه بود که طرز فکر و اخلاق و هدف‌ها و امیال پدرشان چیزی نبود که از کسی پوشیده باشد. نزدیک ساعت یازده بود که پرنس به خانه ژنرال رسید و زنگ زد. خانه ژنرال در طبقه دوم عمارت، و تا جایی که می‌شد از تجمل، خالی بود ولی با همه سادگی با اعتبار صاحب‌خانه سازگار بود. پیشخدمتی که لباس مخصوص به تن داشت در را به روی او گشود و پرنس مدت زیادی ناچار به این شخص، که از همان اول او و بقچه‌اش را با بدگمانی برانداز کرده بود اصول دین جواب داد. عاقبت بعد از آنکه پرنس چندبار و به روشنی تکرار کرد که به راستی پرنس میشکین است و حتماً باید ژنرال را برای کار لازمی ملاقات کند پیشخدمت مبهوت مانده، او را به سرسرای کوچکی که درش به اتاق انتظار باز می‌شد و از طریق آن به دفتر ژنرال مربوط بود هدایت کرد و به دست پیشخدمت دیگری، که صبح‌ها در این سرسراکشیک داشت و نام ارباب رجوع را به ژنرال اطلاع می‌داد و آن‌ها را به دفتر وارد می‌کرد، سپرد. این پیشخدمت دوم فراک به تن داشت و چهل ساله می‌نمود و سیمایش حکایت از دل‌مشغولی‌اش می‌کرد و جز وارد کردن ارباب رجوع به خدمت حضرت والا وظیفه‌ای نداشت و به همین سبب قدر خود را می‌شناخت.

این پیشخدمت با وقار و آهن و تلپ بسیار در صندلی دسته‌دار خود نشست و به پرنس گفت: «بفرمایید اتاق انتظار، اما بقچه‌تان را همین جا بگذارید.» و چون پرنس بقچه به دست همان جا کنار او روی صندلی نشست، تعجب‌زده چپ‌چپ براندازش می‌کرد.

پرنس گفت: «اگر اجازه بدهید من همین جا پهلوی شما می‌مانم. تنها در اتاق انتظار چه کنم؟»

«شما نباید اینجا بمانید. شما از ارباب رجوعید، یعنی می‌شود گفت مهمانید. حالا با خود ژنرال کار دارید؟»



پیدا بود که پیشخدمت مشکل می‌تواند خود را راضی کند که چنین شخصی را به حضور ژنرال راه دهد. این بود که به منظور محکم‌کاری باز از او سؤال می‌کرد.

پرنس لب‌گشود که: «بله، ... می‌خواهم به او...»

«نپرسیدم با ژنرال چه کار دارید. وظیفه من فقط این است که اسم شما را خدمت ژنرال اطلاع دهم. اما گفتم تا منشی ژنرال نیامده این کار را نمی‌کنم.»

هر چه بیشتر می‌گذشت ظاهراً بدگمانی این شخص افزایش می‌یافت. پرنس به‌راستی هیچ شباهتی به مراجعان معمولی ژنرال نداشت و گرچه اغلب و تقریباً همه روز در ساعت معین همه جور ارباب رجوع از همه صنف و طبقه‌ای خاصه برای «کار» به دیدن ژنرال می‌آمدند و پیشخدمت به فرستادن آدم‌هایی از همه رنگ به دفتر ژنرال عادت داشت و هرچند دستش از این نظر باز بود، با این همه در فرستادن پرنس به نزد ژنرال تردید داشت و واسطه منشی را برای این کار واجب می‌شمرد.

با لحنی گفتمی ناخواسته پرسید: «حالا شما واقعاً...» ولی دستپاچه شد و پس از مکثی ادامه داد: «... از خارج می‌آید؟» شاید می‌خواست بپرسد: حالا شما واقعاً پرنس میشکین هستید؟

«بله، یک‌راست از ایستگاه می‌آیم. ولی خیال می‌کنم شما می‌خواستید بپرسید که من واقعاً پرنس میشکین هستم؟ ولی از راه ادب سؤال‌تان را عوض کردید.»

پیشخدمت از سر تعجب زیر لب گفت: «هوم!»

«ولی من به شما اطمینان می‌دهم. دروغ نگفتم و از این بابت از شما مؤاخذه نخواهند کرد. اما اینکه من با این وضع و با این بقچه از سفر آمده‌ام هیچ جای تعجب نیست. وضع من در حال حاضر هیچ تعریفی ندارد.»

«هوم... من از این بابت نگرانی ندارم. می‌دانید؟ من وظیفه دارم که اسم شما را بگویم و منشی می‌آید به استقبال‌تان و می‌بردتان خدمت ژنرال. مگر اینکه...»



مسأله سر همین 'مگر اینکه' است... مگر اینکه شما برای تقاضای اعانه به دیدن ژنرال آمده باشید. برای این است که جسارت می‌کنم و می‌پرسم اگر ممکن است...»

«نه، از این بابت خاطرتان کاملاً آسوده باشد. من با ژنرال کار دیگری دارم.»
 «باید ببخشید، ولی سرو وضع تان را که دیدم این سؤال برایم پیش آمد. صبر کنید تا منشی بیاید. حالا سرهنگ پیش ژنرال است. بعد منشی می‌آید... منشی شرکت است.»

«خوب، پس اگر خیلی باید منتظر ماند می‌خواهم بپرسم اینجا گوشه‌ای هست که من پیپی بکشم؟ پیپ و توتون همراه دارم.»

پیشخدمت نگاهی همه تعجب و تحقیر به او انداخت و چنان‌که گفتی باور نمی‌کند که درست شنیده باشد، گفت: «پیپ بکشید؟ نه، اینجا نمی‌شود پیپ کشید. قباحت دارد. اصلاً چطور فکرش از سرتان گذشت؟ چه حرف‌ها!»
 پرنس گفت: «البته من نمی‌خواستم در این اتاق پیپ بکشم. می‌دانم که اینجا نباید دود راه انداخت. می‌خواستم بیرون بروم، هر جا که شما نشان بدهید. آخر من عادت دارم و سه ساعت می‌شود که پیپ نکشیده‌ام. ولی خوب، اگر نمی‌شود نمی‌شود دیگر. می‌دانید به قول معروف به کاخ اندرون میزبان پادشاست.»^۱

می‌شود گفت، پیشخدمت ناخواسته غرغرکنان گفت: «آخر چطور می‌خواهید که با این کارهاتان بفرستمتان پیش ژنرال؟ اصلاً اینجا نباید بنشینید، باید بروید سالن انتظار. چون شما به عنوان مراجع آمده‌اید و یک جور مهمان‌اید! اینجا که مانده‌اید من باید جوابش را بدهم...» بعد بار دیگر از گوشه چشم نگاهی به بقچه پرنس که ظاهراً آسوده‌اش نمی‌گذاشت، انداخت و افزود:
 «بینم، نکند خیال دارید اینجا بمانید؟»

۱. ضرب‌المثل روسی این است: در صومعه بیگانه نباید قانون وضع کرد، که معادل فارسی آن می‌تواند عبارتی باشد که در متن آمده است - م.



«نه، گمان نمی‌کنم. اگر دعوت‌م بکنند هم قبول نمی‌کنم. فقط آمده‌ام آشنا بشوم. همین!»

پیشخدمت با تعجب و تحقیری که چند برابر پیش شده بود، گفت: «چطور؟ آمده‌اید تازه آشنا بشوید؟ شما که اول گفتید برای کار آمده‌اید.»

«نه، کاری که کار باشد ندارم. ولی خوب، می‌شود گفت که کار هم دارم. می‌خواهم با ایشان مشورت کنم. اما کار اصلی‌ام این است که خودم را معرفی کنم. آخر من پرنس میشکین هستم و خانم ژنرال هم آخرین پرنس میشکین است. و غیر از او و من دیگر کسی به این اسم نیست.»

پیشخدمت، که گفتی یکه خورده باشد و حشت‌زده گفت: «پس قوم و خویش هم هستید؟»

«نه، خویشی هم نمی‌شود گفت داریم. اگر رشته‌ی خویشاوندی را خیلی دنبال کنیم ممکن است نسبت‌کی پیدا کنیم. اما این نسبت به قدری دور است که در واقع نمی‌شود نسبت حسابش کرد. من خارج که بودم نامه‌ای به خانم ژنرال نوشتم ولی جوابم ندادند. با این همه لازم دانستم که وقتی برگشتم سعی کنم شاید رابطه‌ای برقرار شود. این توضیحات را به شما دادم تا تردیدی نداشته باشید، چون می‌بینم که هنوز مثل اینکه نگران‌اید. شما فقط اسمم را بگویید خودشان متوجه می‌شوند که برای چه آمده‌ام. اگر مرا پذیرفتند چه بهتر، اگر نپذیرفتند، آن هم محسوس‌تر است. اما گمان نمی‌کنم مرا نپذیرند. خانم ژنرال ممکن نیست نخواهد مسن‌ترین و تنها مرد بازمانده‌ی خاندان خود را ببیند. من از منبع موثقی شنیده‌ام که او به خاندانش علاقه‌ی زیادی دارد.»

به نظر می‌رسید که حرف‌های پرنس از سادگی عجیبی حکایت می‌کند. اما هر قدر ساده‌تر بود در شرایط موجود نامعقول‌تر و عجیب‌تر می‌نمود و پیشخدمت با تجربه ناگزیر احساس می‌کرد که حرف‌های پرنس که میان دو انسان بسیار شایسته و دل‌پسند بود میان مهمان و پیشخدمت بسیار بیجاست و از آنجا



که خدمتگاران بسیار باهوش‌تر از آنند که اربابان‌شان معمولاً گمان می‌کنند، با خود گفت که کار از دو حال خارج نیست. یا پرنس ولگردیست و به‌گدایی آمده یا ابلهی است و بویی از غرور نبرده، زیرا پرنسی که عقلش سر جایش باشد و قدر خود را بشناسد حاضر نیست در سراسرا بنشیند و برای یک پیشخدمت از کار و بارش حرف بزند و در نتیجه در هر دو حال مصلحت نیست که او زیربار مسئولیت برود.

با اصرار بسیار گفت: «ولی با همه این حرف‌ها شما باید بفرمایید اتاق انتظار.»

پرنس خندید و با خوش‌رویی گفت: «حالا اگر آنجا نشسته بودم این توضیحات را به شما نداده بودم و شما هنوز به این شنل و بقچه من که نگاه می‌کردید نگران بودید. اما حالا می‌بینید که شاید اصلاً لازم نباشد منتظر منشی بمانید و خودتان می‌توانید به ژنرال اطلاع بدهید.»

«نه، من مراجعانی مثل شما را نمی‌توانم سر خود به دفتر ژنرال ببرم. به‌علاوه ژنرال خودشان پیش پای شما مخصوصاً تأکید کردند که تا وقتی سرهنگ نرفته هر کس هم که آمد مزاحم‌شان نشوم. ولی خوب، گاوریلآ آردالیونیچ^۱ می‌تواند سرزده برود پیش‌شان.»

«کارمندشانست؟»

«کی؟ گاوریلآ آردالیونیچ؟ نه، کارمند شرکت است. این بقچه‌تان را اقلماً بگذارید آنجا.»

«بله، خودم هم در همین فکر بودم، با اجازه شما. چطور است این شنل را هم درآورم؟»

«البته، با شنل که نمی‌شود رفت پیش ژنرال!»

پرنس برخاست و شتابان شنلش را درآورد و جوان آراسته‌ای از زیر آن بیرون

1. GavrilA Ardalionitch



آمد. کتتش شیک و خوش دوخت بود اما دیگر کهنه. زنجیر فولادین ساعتی روی سینه جلیقه‌اش نمایان بود. این زنجیر به یک ساعت نقره ساخت ژنو بند بود. گرچه پیشخدمت به این نتیجه رسیده بود که پرنس ابله است، معتقد بود که شایسته نیست او که پیشخدمت ژنرال است بیش از این با او، که مراجعی است به گفتگو ادامه دهد، گرچه پرنس، البته به کیفیتی خاص خود، در دل او راه یافته بود. اما از سوی دیگر نفرتی بی‌چون و چرا در او برمی‌انگیخت، چنان‌که میل به خشونت در دلش پدید می‌آورد.

پرنس ضمن اینکه باز به جای اول خود می‌نشست، پرسید: «خوب، ساعت ملاقات خانم ژنرال کی است؟»

«این دیگر اصلاً به من مربوط نیست. ساعات ملاقات ایشان فرق می‌کند. بستگی دارد به اینکه ملاقات‌کننده چه کسی باشد. خیاط را ساعت یازده هم می‌پذیرند. گاوریلا آردالیونیچ پیش از دیگران هم خدمت‌شان می‌رود، حتی سر صبحانه.»

پرنس گفت: «اینجا زمستان در اتاق‌های شما گرم‌تر از سوییس است. اما در عوض آنجا بیرون گرم‌تر است. ما روس‌ها اگر عادت نکرده باشیم نمی‌توانیم زمستان در خانه‌های سویسی تاب بیاوریم.»

«چطور، خانه‌شان را گرم نمی‌کنند؟»

«چرا، ولی خانه‌ها طور دیگری ساخته شده. جای بخاری و اندازه پنجره‌ها غیر از اینجاست.»

«خیلی وقت آنجا تشریف داشتید؟»

«بله، چهار سال. ولی همه‌اش یک‌جا بودم، آن‌هم در ده!»

«به راه و رسم زندگی روسی دیگر عادت ندارید.»

«بله، همین‌طور است. باور می‌کنید؟ تعجب می‌کنم که هنوز می‌توانم روسی حرف بزنم. مثلاً الان که دارم با شما حرف می‌زنم در دلم می‌گویم: ده، چه خوب



بلدم روسی حرف بزئم! شاید برای همین است که این قدر پرحرفی می‌کنم. جداً از دیشب تا حالا همه‌اش دلم می‌خواهد روسی حرف بزئم.»
«هوم! عجب! پیش از این‌ها مقیم پترزبورگ بودید؟ (پیشخدمت هر چه مقاومت می‌کرد نمی‌توانست به گفتگویی چنین محترمانه و مؤدبانه ادامه ندهد.)

«در پترزبورگ؟ نه، تقریباً هیچ وقت در پترزبورگ نمانده‌ام. فقط از اینجا رد شده‌ام. آن وقت‌ها هم اینجا تقریباً از همه جا بی‌خبر بودم. با راه و رسم زندگی آشنایی نداشتم. اما به طوری که شنیده‌ام همه چیز به قدری عوض شده که می‌گویند اینجایی‌ها هم باید از نو یاد بگیرند. اینجا حالا خیلی صحبت از آیین دادرسی جدید می‌کنند.»

«هوم... بله، دادرسی... همین‌طور است! آنجا وضع چطور است؟ از اینجا بهتر است؟»

«نمی‌دانم، از دادگاه‌های خودمان که خیلی تعریف می‌کنند! می‌گویند باز مجازات اعدام ملغی شده!»

«آنجا هنوز اعدام هست؟»

«بله، من خودم در فرانسه شاهدش بودم. در لیون. شنایدر^۱ مرا با خود می‌برد

آنجا!»

«آنجا مجرمان را دار می‌زنند؟»

«نه، در فرانسه گردن می‌زنند.»

«محکوم چه می‌کند؟ جیغ می‌کشد؟»

«فرصت نمی‌کند. به یک آن کارش تمام می‌شود. آدم را می‌خوابانند و یک

تیغه پهن، به فرمان یک دستگاهی روی گردنش می‌افتد. اسم دستگاه گیوتین

است و تیغه‌اش خیلی سنگین و پرزور است... سر محکوم چنان به سرعت

1. Schneider



می افتد آن طرف که فرصت ندارد پلک به هم بزند. ولی مقدمات کار خیلی ناگوار است، وقتی حکم اعدام را می خوانند و سر محکوم را می تراشند و دست‌هایش را می بندند و از سکوی اعدام بالایش می‌برند. این‌ها خیلی وحشتناک است. مردم با عجله دور سکوی اعدام جمع می‌شوند، حتی زن‌ها می‌آیند. گرچه آنجا دوست ندارند که زن‌ها شاهد این مراسم باشند.»

«خوب، بله زن‌ها را چه به اعدام!»

«البته، البته! عذاب عجیبی است! محکومی که من دیدم آدم باهوشی بود و نترس و قوی. عاقل مردی بود و اسمش لوگرو^۱ بود. ولی، می‌خواهید باور کنید یا نکنید، از سکو که بالا می‌رفت گریه می‌کرد. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. جداً فکرش را نمی‌شود کرد. وحشتناک است؟ کیست که از وحشت گریه کند؟ من نمی‌توانستم فکر کنم که یک آدم بزرگ، کسی که هیچ‌وقت گریه نکرده، یک مرد چهل و پنج ساله از وحشت گریه کند. به فکر آدم نمی‌گنجد که روح آدم در این چند دقیقه چه می‌کشد. تشنجش به کجا می‌رسد! این اهانت است به روح انسان، و غیر از این هیچ نیست! دین به ما می‌گوید: «نکش!» ولی انسانی را می‌کشند چون آدم کشته است! این که نمی‌شود! من این صحنه را یک ماه پیش دیدم و تا امروز هنوز آن را جلو چشم دارم. تا حالا چهار پنج بار خوابش را دیده‌ام.»

پرنس ضمن گفتن این حرف‌ها حتی به شور آمده بود. چهره^۲ رنگ پریده‌اش کمی گل انداخته بود، گرچه لحن حرف زدنش عوض نشده و مثل گذشته آرام بود. پیشخدمت با علاقه و همدردی به حرف‌های او گوش می‌داد، مثل این بود که دلش نمی‌آمد خود را از او واپسند. شاید اهل تحویل بود و بدش هم نمی‌آمد اگر بتواند فکر کند.

پیشخدمت گفت: «باز جای شکرش باقی است که وقتی سر به یک ضرب از بدن جدا می‌شود و به یک گوشه می‌افتد محکوم دردی حس نمی‌کند.»

1. Legros



پرنس با حرارت گفت: «بله، می‌دانید؟ شما به نکته‌ی جالبی اشاره کردید. همه درست همین حرف شما را می‌زنند. این دستگاه، یعنی گیوتین را هم برای همین اختراع کرده‌اند. ولی من همان وقتی که این صحنه را دیدم فکری به ذهنم رسید: از کجا معلوم که عذاب این مرگ بیشتر نباشد. شاید این حرف به نظر شما مضحک بیاید. فکر کنید که دری‌وری می‌گویم. ولی کافی ست کمی قوه‌ی تخیل‌تان را به کار بیندازید. آن وقت می‌بینید که همین فکر به ذهن شما هم می‌آید. یک خرده فکر کنید، مثلاً شکنجه را در نظر بگیرید. وقتی کسی را با شکنجه می‌کشند رنج و درد زخم‌ها جسمانی است. و این عذاب جسمانی آدم را از عذاب روحی غافل می‌کند، به طوری که تنها عذابی که می‌کشد از همان زخم‌هاست تا بمیرد. حال آنکه چه بسا درد بزرگ، رنجی که به راستی تحمل‌ناپذیر است از زخم نیست بلکه در اینست که می‌دانی و به یقین می‌دانی که یک ساعت دیگر، بعد ده دقیقه دیگر، بعد نیم دقیقه دیگر، بعد همین حالا، در همین آن روح از تنت جدا می‌شود و دیگر انسان نیستی و ابداً چون و چرایی هم ندارد. بزرگ‌ترین درد همین است که چون و چرایی ندارد. در اینست که سرت را می‌گذاری درست زیر تیغ و صدای غرغر فرود آمدن آن را می‌شنوی و همین ربع ثانیه از همه وحشتناک‌ترست. می‌دانید، این حرف‌ها از خیال‌پردازی من نیست. خیلی‌ها همین حرف‌ها را زده‌اند. من به این اعتقاد دارم، به قدری که رک و راست می‌گویم: مجازات اعدام به گناه آدم‌کشی، به مراتب وحشتناک‌تر از خود آدم‌کشی است. کشته شدن به حکم دادگاه به قدری هولناک است که هیچ تناسبی با کشته شدن به دست تبهکاران ندارد. آن کسی که مثلاً شب، در جنگل یا به هر کیفیتی به دست دزدان کشته می‌شود تا آخرین لحظه امیدوار است که به طریقی نجات یابد، هیچ حرفی در این نیست. مواردی بوده است که کسی که سرش را گوش تا گوش می‌بریده‌اند هنوز دلش به فکر فرار گرم بوده یا التماس می‌کرده است که از خورش بگذرند. حال آنکه اینجا همین امیدی که تا آخرین دم دل را



گرم می‌دارد و مرگ را ده بار آسان‌تر می‌کند بی‌چون و چرا از محکوم گرفته می‌شود. اینجا حکم صادر شده و همین که حکم است و قطعی است و اجباری است و هولناک‌ترین عذاب است و بدتر از آن چیزی نیست. سربازی را در میدان جنگ جلو توپ بگذارید و شلیک کنید. او تا آخرین لحظه امیدوار است. ولی حکم 'قطعی' اعدام همین سرباز را برایش بخوانید، از وحشت ناامیدی دیوانه می‌شود یا به گریه می‌افتد. چه کسی گفته است که انسان قادر است چنین عذابی را تحمل کند و دیوانه نشود؟ این تجاوز ناهنجار و بی‌حاصل برای چه؟ شاید باشد کسی که حکم اعدامش را برایش خوانده باشند و عذابش داده باشند و بعد گفته باشند: 'برو، گناهت بخشوده شد!' شاید چنین کسی می‌توانست آنچه کشیده است وصف کند. آنچه مسیح گفته در خصوص همین عذاب و همین وحشت سیاه بوده است. نه، انسان را نباید این طور شکنجه کرد.»

پیشخدمت گرچه نمی‌توانست این مطالب را مثل پرنس بیان کند ولی، گیرم نه همه حرف‌های او، دست‌کم بیشتر آن‌ها را می‌فهمید و این حال حتی در سیمایش که نرم شده بود، نمایان بود. گفت: «حالا اگر خیلی میل دارید پیپ بکشید شاید بشود کاری کرد. ولی باید خیلی عجله کنید. چون ممکن است صداتان کنند و نباشید. آنجا، زیر پلکان، آن در را می‌بینید؟ از در وارد شوید، سمت راست یک اتاقک هست. می‌توانید آنجا پیپ‌تان را بکشید. ولی پنجره را باز کنید، چون در این خانه جای دود و دم نیست!»

اما پرنس فرصت پیدا نکرد برود پیپ بکشد. زیرا جوانکی که چند پرونده زیر بغل داشت وارد شد. پیشخدمت برخاست تا پالتو پوست او را از تنش درآورد. جوان چپ‌چپ پرنس را برانداز می‌کرد.

پیشخدمت با لحنی محرمانه و تقریباً خودمانی گفت: «گاوریلآ آردالیونیچ، این آقا می‌گویند پرنس میشکین از خویشان خانم‌اند. همین امروز از خارج رسیده‌اند و از ایستگاه راه‌آهن یک‌راست آمده‌اند اینجا، با یک بچه. فقط...»



پرنس باقی حرف‌های پیشخدمت را نشنید، زیرا به آهنگ پچ‌پچ ادا می‌شد. گاوریلآ آردالیونیچ به دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و گه‌گاه با کنجکاوی بسیار نگاهی به پرنس می‌انداخت. عاقبت دیگر به حرف‌های پیشخدمت اعتنا نکرد و با بی‌صبری به پرنس نزدیک شد.

با مهربانی و بسیار مؤدبانه پرسید: «حضرت عالی پرنس میشکین هستی؟» جوان بسیار خوش‌صورتی بود که او هم بیست و هفت هشت سال بیشتر نداشت. اندامی ظریف و متناسب و موهایی طلایی داشت. بالایش بلندتر از متوسط بود و زنجری به سبک ناپلئون سوم و سیمای زیبای هوشیاری داشت. فقط در لبخندش با همه مهربانی چیزی زیاده ظریف و پوشیده پنهان بود. وقتی می‌خندید دندان‌های بسیار مرتب و مرواریدوارش نمایان می‌شد و نگاهش با وجود نشاط و سادگی نمایانش بیش از اندازه سمج و جویا بود. پرنس با خود گفت: وقتی تنهاست گمان نمی‌کنم نگاهش این جور باشد و شاید اصلاً نخندد.

پرنس حرف‌هایش را، تقریباً تمام آنچه را که برای پیشخدمت و پیش از آن برای راگوژین توضیح داده بود، تند تند برای او هم تکرار کرد. گاوریلآ آردالیونیچ ضمن توضیحات پرنس مثل این بود که می‌کوشد چیزی را به یاد آورد. پرسید: «شما نبودید که نزدیک به یک سال پیش، یا شاید هم کمتر نامه‌ای به یلیزاوتا پراکفی‌یونا^۱ مرقوم فرموده بودید؟ گمان می‌کنم از سوییس بود.

«درست همین‌طور است، خودم بودم.»

«پس شما را می‌شناسند و حتماً فراموش نکرده‌اند. میل دارید خدمت حضرت والا برسید؟ همین الان به ایشان اطلاع می‌دهم. دیگر باید سرشان خلوت بشود. فقط تا وقتی مهمان ژنرال می‌روند شما بهتر است تشریف ببرید به تالار انتظار.»

1. Yelizaveta Prokofiyevna



و رو به پیشخدمت کرد و به تندی گفت: «چرا ایشان اینجا هستند؟»
 «من همه‌اش می‌گویم. ولی ایشان خودشان نمی‌خواهند بروند.»
 در این هنگام در دفتر ژنرال ناگهان باز شد و یک نظامی با کیفی زیر بغل از آن
 بیرون آمد و بلندبلند حرف‌زنان و تعظیم‌کنان خداحافظی کرد.
 صدایی از دفتر شنیده شد که: «گانیا، اینجا، اینجا، اینجا؟ خواهش می‌کنم بیا.»
 دو دقیقه بعد در دوباره باز شد و پرنس صدای رسای گاوریلا آردالیونیچ را
 شنید که می‌گفت: «بفرمایید، پرنس!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سه

ژنرال ایوان فیودورونویچ یپانچین ایستاده وسط اتاق کارش با کنجکاوی بسیار پرنس را که وارد می‌شد برانداز می‌کرد و حتی دو قدمی به طرفش پیش رفت. پرنس نزدیک شد و خود را معرفی کرد.

ژنرال گفت: «بسیار خوب. حالا بفرمایید چه خدمتی از دست من برمی‌آید؟»
«من هیچ کار فوری‌ای ندارم. قصدم فقط آشنایی با شما بود. نمی‌خواستم مزاحم بشوم ولی نه از روزی که برای پذیرایی آشنایان می‌نشینید خبر داشتم نه از قرارِ کارت‌ان... از قطار پیاده شدم و یک‌راست آمدم اینجا. از سویس می‌آیم...»
لب‌های ژنرال داشت به لبخندی باز می‌شد اما فکری کرد و لبخندش ناپدید شد. بعد باز اندکی فکر کرد و پلک در هم کشید و بار دیگر سراپای مهمانش را برانداز کرد. آن وقت فوراً تعارفش کرد بنشینند و خود هم یک‌بر‌نشست و ناشکیبا در انتظار، روی به سوی پرنس گرداند. گانیا گوشهٔ اتاق کنار میز ایستاده بود و نامه‌ها را مرتب می‌کرد.

ژنرال گفت: «البته من به طور کلی فرصت زیادی برای آشنایی با کسانی که نمی‌شناسم ندارم ولی شما لابد برای کاری آمده‌اید. اینست که...»
پرنس میان حرف او دوید: «من هم فکر می‌کردم که شما حتماً ملاقات مرا به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

منظور خاصی حمل خواهید کرد. ولی خدا شاهد است که جز آشنایی با شما هیچ نیت خاصی نداشتم.»

«البته من هم از آشنایی با شما فوق‌العاده خوشوقتم ولی خوب، زندگی فقط این جور تفتن‌ها نیست و می‌دانید، کار هم گاهی پیش می‌آید. از این گذشته من تا این لحظه نتوانسته‌ام وجه قرابتی میان حضرت‌عالی و خودم پیدا کنم... و به اصطلاح علت...»

«بی‌تردید هیچ علتی وجود ندارد و وجه قرابت هم البته بسیار کم است. زیرا گرچه من پرنس میشکین هستم و همسر شما از تبار ماست ولی این البته نمی‌تواند دلیل قرابت باشد. من این را خوب می‌فهمم. با این همه، جز همین بهانه‌ای برای این ملاقات ندارم. من چهار سال و اندی در روسیه نبوده‌ام و وقتی هم که روسیه را ترک کردم مشاعرم سر جایش نبود. همان وقت هم از راه‌ورسم زندگی چیزی نمی‌دانستم و امروز از آن هم کمتر. به لطف اشخاص شریف محتاجم و از قضا کاری هم برایم پیش آمده و نمی‌دانم چه باید بکنم. برلین که بودم با خود گفتم: 'این‌ها تنها کسانی هستند که می‌شود گفت تقریباً با من نسبتی دارند. کار را از آن‌ها شروع می‌کنم. شاید اگر آدم‌های بزرگواری باشند برای هم مفید باشیم. آن‌ها برای من و من برای آن‌ها.' و شنیدم که شما آدم‌های بزرگواری هستید.»

ژنرال حیرت‌زده گفت: «از لطف مبارک‌تان متشکرم. ممکن است بفرمایید کجا منزل گرفته‌اید؟»

«هنوز هیچ‌جا!»

«یعنی از ایستگاه راه‌آهن یک‌راست آمده‌اید خانه من؟ بارتان را کجا گذاشته‌اید؟»

«باری ندارم. فقط یک بقیچه کوچک دارم که لباس‌های زیرم در آنست و آن هم معمولاً همراهم است. تا شب فرصت دارم که در مهمانخانه‌ای اتاقی بگیرم.»



«یعنی هنوز قصد دارید بروید مهمانخانه؟»

«البته، چرا نه؟»

«از حرف‌ها تان فکر کردم که آمده‌اید اینجا بمانید.»

«این هم ممکن می‌بود، ولی در صورتی که دعوت می‌کردید. ولی باید بگویم که اگر دعوت می‌کردید هم نمی‌ماندم. البته امتناع من هیچ دلیل خاصی ندارد. خلقم این جورست.»

«خوب، پس خوب شد که دعوت تان نکردم و به این ترتیب بعد از این هم نمی‌کنم. ولی اجازه بدهید که یکبار همه چیز را روشن کنیم. همان‌طور که هم‌اکنون اشاره شد موضوع خویشاوندی میان ما منتفی است... گرچه این خویشی اسباب افتخار من می‌بود...»

پرنس آماده شد که برخیزد و با وجود وضع آشکارا ناراحت‌کننده‌اش خندید و گفت: «... پس به این ترتیب مثل اینکه بهترست بلند شوم و زحمت را کم کنم؟ اجازه بفرمایید این را بگویم حضرت ژنرال، که گرچه من از رسوم اینجا تقریباً هیچ نمی‌دانم و به طور کلی از قرار زندگی جامعه بی‌خبرم، ولی یقین داشتم که نتیجه ملاقات ما جز همین نخواهد بود. خوب، چه بسا مصلحت هم همین باشد. گرچه بی‌جواب گذاشتن نامه من مؤید همین بوده. خوب، خندانگهدار. ببخشید که مزاحم شدم.»

نگاه پرنس در این لحظه به قدری سرشار از مهربانی و لبخندش به اندازه‌ای از احساس خصومت، گیرم پنهان‌داشته، خالی بود که ژنرال ناگهان عبارت خود را ناتمام گذاشت و مهمان خود را به چشم دیگری نگریست. این تغییر کلی در نگاه فوری بود.

با لحنی که به لحن پیشینش هیچ شباهتی نداشت، گفت: «می‌دانید پرنس، من که هیچ آشنایی با شما ندارم ولی یلیزاوتا پراکوفی یونا ممکن است میل داشته باشد همنام خود را ببیند. اینست که خواهش می‌کنم اگر میل داشته باشید و وقتتان اجازه بدهد کمی صبر کنید...»



«وقت من اجازه می‌دهد، هیچ برنامه خاصی ندارم. (پرنس فوراً کلاه نرم و گردلبه خود را روی میز گذاشت.) راستش را بخواهید فکر می‌کردم که شاید یلیزاوتا پراکوفی یونا به یاد داشته باشند که من نامه‌ای به ایشان نوشته‌ام. همین الان که منتظر نشسته بودم پیشخدمت شما بدگمان شده بود که شاید من از راه اضطرار آمده‌ام از شما اعانه‌ای بخواهم. من متوجه این موضوع شدم و گفتم که لابد در این زمینه دستورات اکیدی به او داده شده است. ولی اطمینان داشته باشید که من ابتداً به این قصد نیامده‌ام و نیتم فقط این بود که با آدم‌ها آشنا بشوم. فکر می‌کنم که کمی مزاحم شما شدم و از این بابت متأسفم.»

ژنرال با خوش‌رویی خندان گفت: «ببینید پرنس، اگر شما حقیقتاً همین‌طوری باشید که ظاهرتان نشان می‌دهد آشنایی با شما باید خوشایند باشد. فقط می‌بینید که من خیلی گرفتارم. همین الان باز باید بنشینم و چند کاغذ و نامه را بخوانم و امضا کنم و بعد بروم خدمت حضرت اشرف و بعد بروم سر کارم در اداره. اینست که با وجود اینکه از دیدن و آشنایی با آدم‌ها... البته آدم‌های بزرگوار... ولی خوب... گرچه من به قدری اطمینان دارم که شما جوان تربیت‌شده و تحصیل‌کرده‌ای هستید که... راستی چند سال‌تان است؟»

«بیست و شش سال!»

«عجب! فکر می‌کردم خیلی جوان‌ترید!»

«بله، ظاهراً صورتم جوان می‌نماید. سعی خواهم کرد مزاحم شما نشوم این کار را زود یاد خواهم گرفت. چون اصولاً از مزاحم شدن خیلی بیزارم... از این گذشته، به نظر من، ما از حیث ظاهر از بسیاری جهات به قدری با هم فرق داریم که آدم خیال می‌کند شاید هیچ وجه مشترکی میانمان نیست. ولی می‌دانید، من خودم به این نکته آخر اعتقادی ندارم، زیرا اغلب به نظر می‌رسد که وجه تشابهی میان اشخاص وجود ندارد، حال آنکه در حقیقت وجود دارد و چه بسیار! این تصور حاصل تنبلی ماست. مردم به ظاهر حکم می‌کنند و خود را طوری از هم



تفکیک می‌کنند که شباهتی نمی‌بینند... ولی مثل اینکه من دارم حوصله‌تان را سر می‌برم... شما مثل اینکه...»

«دو کلمه دیگر، بفرمایید که شما سرمایه‌ای یا درآمدی دارید؟ یا مثلاً خیال دارید شغلی انتخاب کنید؟ ببخشید که من این جور...»

«خواهش می‌کنم، سؤال‌تان بسیار بجاست. من منظورتان را خوب می‌فهمم. عجبالتاً که دستم خالی ست و هیچ شغلی هم هنوز در نظر ندارم. ولی دلم می‌خواست که... پولی هم که تاکنون داشته‌ام مال دیگران بوده. شنایدر، پروفیسوری که در سوییس معالجه‌ام می‌کرد و معلم هم بود خرج سفری به من داد. ولی آن قدر بود که فقط برای سفر کافی بود، به طوری که مثلاً الان چند کاپک بیشتر برایم نمانده است. حقیقت اینست که کاری برایم پیش آمده و می‌خواهم مشورت...»

ژنرال حرفش را برید که «بفرمایید که از چه ممری خیال دارید زندگی کنید و برنامه‌تان چیست؟»

«می‌خواهم کار کنم، هر کار که باشد.»

«مثل اینکه فیلسوف مشرب هم هستید. ولی خوب، هنری دارید؟ کاری بلدید؟ حالا هر کار که باشد، یعنی کاری که بشود از آن نان خورد. باز عذر می‌خواهم که...»

«ای وای، عذرخواهی لازم نیست. نه قربان، خیال نمی‌کنم که هنری داشته باشم یا کار خاصی بلد باشم. حتی به عکس، چون مریضم و تحصیل درستی نکرده‌ام. اما در خصوص عایدی برای معیشت گمان می‌کنم که...»

ژنرال باز حرف او را برید و شروع کرد به پرس‌وجو کردن و پرنس همه چیزهایی را که گفته بود بازگفت. معلوم شد که ژنرال چیزهایی در خصوص مرحوم پاولیشچف شنیده و حتی شخصاً او را می‌شناخته است. ولی اینکه چرا پاولیشچف پرنس را زیر بال گرفته و به تربیتش اقدام کرده چیزی بود که خود



پرنس هم نمی دانست. گرچه ممکن بود پاولیشچف این کار را به حرمت دوستی قدیم با مرحوم پدر او کرده باشد. پرنس هنگام مرگ پدرش طفلی بیش نبوده و از همان وقت از روستا بیرون نمی آمده زیرا هوای شهر با سلامت سازگار نبوده است. پاولیشچف او را به پیرمردی از خویشان خود، که آب و ملک مختصری داشت، سپرده بود. اول پرستاری برایش استخدام کرده و بعد که پرنس بزرگتر شده بود لله‌ای برایش گماشته بود. پرنس خود می گفت که گرچه این مطالب را به خوبی به یاد آورد ولی نمی تواند توضیحات کافی در خصوص آن‌ها بدهد، زیرا متوجه بسیاری چیزها نبوده است. حمله‌های مکرر غش او را به صورت نیمچه ابله‌ی درآورده بود. (پرنس خود کلمه «ابله» را به کار برد.) بعد نقل کرد که پاولیشچف در برلین با پروفیسور شنایدر، روان‌پزشک سوئیسی آشنا شده بود که در معالجه همین بیماری‌ها صاحب نظر است و در سوئیس در کانتون واله^۱ مطبی دارد و بیمارانش را با روش خود، که اساس آن حمام آب سرد و ورزش است، معالجه می کند. این پزشک ابلهان و دیوانگان را هم مداوا می کند و آموزش و نظارت بر رشد و تحول روحی آن‌ها را هم به عهده می گیرد. القصه پاولیشچف او را حدود پنج سال پیش به سوئیس نزد همین پروفیسور فرستاد. ولی دو سال پیش، ناگهان بی آنکه درباره او تصمیمی گرفته یا وصیتی کرده باشد، از دنیا رفت. با این همه شنایدر دو سال دیگر او را نزد خود نگه داشت و به معالجه خود ادامه داد. البته او کاملاً شفا نیافته بود ولی نتایج معالجات شنایدر بسیار رضایت بخش بود. این پزشک عاقبت به خواهش خود او (یعنی پرنس) و به علت پیشامد تازه‌ای تصمیم گرفته بود که او را به روسیه بازفرستد.

ژنرال از گفته‌های پرنس سخت تعجب کرد و پرسید: «پس شما حالا در

روسیه هیچ کس را ندارید؟»

«عجالتاً نه، ولی امیدوارم که... آخر نامه‌ای به دستم رسیده که...»

1. Valais



ژنرال که ظاهراً جمله آخر پرنس را درباره نامه درست نشنیده بود حرف او را برید: «حالا دست کم چیزی یاد گرفته‌اید و بیماری تان مانع نمی‌شود که بتوانید به کاری، البته نه چندان مشکل، مثلاً در اداره‌ای مشغول شوید؟»
 «نه، البته مانع نمی‌شود. اتفاقاً خیلی مایلم کاری مثلاً در اداره‌ای پیدا کنم، چون خودم می‌خواهم بدانم چه فایده‌ای دارم. من بیش از چهار سال درس پیوسته نخوانده‌ام، آن هم نه چندان منظم بلکه طبق روش مخصوص پزشک و علاوه بر آن توانستم کتاب‌های روسی زیادی بخوانم.»

«کتاب‌های روسی؟ پس سواد روسی دارید و می‌توانید بی‌غلط بنویسید.»

«البته که می‌توانم!»

«خوب، خط‌تان چگونه است؟»

«خطم خیلی خوب است. شاید هنری که می‌خواستید همین باشد. می‌توانم

بگویم که خوشنویسم.»

و با حرارت افزود: «می‌توانم همین حالا یک نمونه از خطم را نشان‌تان

بدهم.»

«بله، لطف کنید. حتی لازم است که این کار را بکنید... می‌دانید پرنس، من از

این آمادگی و حسن‌نیت شما خیلی خوشم می‌آید. شما جداً جوان مطبوعی

هستید.»

«لوازم‌التحریر شما چه عالی‌ست! چقدر مداد و قلم! چه کاغذهای

مرغوبی!... اصلاً اتاق کارتان فوق‌العاده است. این منظره را که به دیوار آویخته

است من خوب می‌شناسم. از مناظر سوییس است. اطمینان دارم که نقاش آن را

از روی اصل کشیده باشد. یقین دارم که خودم این منظره را دیده‌ام. در کانتون

اوری^۱ است.»

«بعید نیست، ولی این تابلو از همین‌جا خریده شده است. گانیا، کاغذ بدهید

به پرنس. بفرمایید، این قلم و کاغذ، آن هم میز، می‌توانید پشت آن بنشینید.»

1. Uri



بعد رو به گانیا، که در این اثنا عکس صورتی را به قطع بزرگ از کیف خود درآورده بود و به او می‌داد، کرد و پرسید: «چیست؟» و با حرارت و کنجکاوی بسیار پرسید: «آهان، ناستاسیا فیلیپوونا! این را خودش، خودش برایت فرستاده؟ خودش؟»

«همین الان که رفته بودم به او تبریک بگویم به من داد. خیلی وقت بود که عکسی از او می‌خواستم!» و با لبخندی که از ناراحتی‌اش نشان داشت، افزود: «شاید هم این کارش کنایه‌ای بود به اینکه من چنین روزی دست خالی به دیدنش رفته‌ام.»

ژنرال با اطمینان گفت: «نه، چه فکرها می‌کنی! او اهل کنایه نیست! اصلاً از این جور انتظارها ندارد. تازه، تو چه هدیه‌ای می‌توانی به او بدهی؟ هدیه‌ای که در خور او باشد هزارها روبل قیمت دارد. ولی البته می‌توانستی عکس خودت را به او بدهی! راستی هنوز از تو عکس نخواستی؟»

«نه، هنوز نخواستی. شاید هم هیچ‌وقت نخواهد. ولی شما، ایوان فیودوروویچ، امشب را که فراموش نکرده‌اید. شما را مخصوصاً دعوت کرده است.»

«نه یادم هست، فراموش نکرده‌ام. البته می‌آیم، مگر می‌شود نیایم؟ بیست و پنجمین سالروز تولد! هوم!... می‌دانی، گانیا، هر چه باداباد، یک چیزی را به تو می‌گویم، خودت را آماده کن. او به آفاناسی ایوانوویچ و من قول داده که امشب، در همین مهمانی، حرف آخرش را بزند. آری یا نه؟ اینست که بدان و مواظب باش.»

گانیا ناگهان ناراحت شد، به قدری که رنگش کمی پرید.

با صدایی که انگاری کمی می‌لرزید، پرسید: «راستی راستی این را گفت؟»
 «پریروز بود که به ما قول داد. ما هر دو به قدری اصرار کردیم که مجبور شد.
 اما خواهش کرد که به تو چیزی نگویم.»



ژنرال به دقت در چهره گانیا باریک شده بود. پیدا بود که از پریشانی گانیا خوشش نیامده است.

گانیا با آشفتگی و تردید گفت: «یادتان باشد ایوان فیودوروویچ، که او تا وقتی خود تصمیمش را نگرفته مرا کاملاً آزاد گذاشته و تازه بعد از آن هم حرف آخر...»

ژنرال ناگهان به وحشت افتاد و گفت: «چطور؟ یعنی تو... یعنی تو...»
«نه، چی؟ من که حرفی نزدم!»

«بینم پسر جان، چه خیالی داری؟ می خواهی برای ما بازی در بیاوری؟»
«من پیشنهاد شما را رد نمی کنم. شاید منظورم را درست بیان نکردم.»

ژنرال با اوقاتی تلخ، که حتی میلی هم به جلوگیری از آن نداشت، گفت: «پس می خواهستی رد هم بکنی؟ برادر، صحبت سر این نیست که رد نکنی. سر اینست که آماده باشی و این پیشنهاد را با منت بپذیری و خوشحالی کنی. خانه چه خبرست؟»

«می خواهید چه خبر باشد؟ در خانه همه کارها به خواست من صورت می گیرد. فقط پدرم مطابق معمول دیوانه بازی در می آورد. کار را به رسوایی کشیده. من که دیگر با او اصلاً حرف نمی زنم. ولی لای منگنه اش گذاشته ام و اگر به خاطر مادرم نبود بیرونش می کردم. ولی خوب، مادرم که معلومست، همه اش گریه می کند و خواهرم از خشم دیوانه شده و من عاقبت رک و راست بهشان گفتم که اختیار آینده ام با خودمست و در خانه همه باید از من اطاعت کنند. دست کم حرف هایم را در حضور مادرم خوب به خواهرم حالی کردم.»

ژنرال شان هایش را کمی بالا انداخت و دستها را اندکی از هم باز کرد و با لحنی اندیشناک گفت: «ولی من، برادر، هنوز سر در نمی آورم. نینا الکساندروونا هم همین چند روز پیش، یادت هست که، وقتی آمده بود، همه اش آه و ناله می کرد. پرسیدم 'چه تانست؟' معلوم شد که آنها این کار را اسباب بی آبرویی



می‌دانند. من نمی‌فهمم چه بی‌آبرویی؟ چه کسی می‌تواند روی ناستاسیا فیلیپوونا عیبی بگذارد؟ و چه حرفی می‌شود پشت سرش زد؟ گناهِش اینست که با تو تسکی بوده؟ ولی این حرف که پاک مسخره است، مخصوصاً وقتی شرایط خاص رابطه‌شان را در نظر بگیری. می‌گفت 'شما خودتان اجازه نمی‌دهید که با دختران‌تان آشنا شود.' عجب حرفی! این حرفی است که نینا الکساندروونا بزند؟ هیچ فکرش را می‌کنی؟ چطور متوجه نیست که...»

گانیا برای کمک به ژنرال آهسته گفت: «متوجه وضع خودش؟ چرا متوجه است. ولی شما اوقات‌تان از او تلخ نشود. من خودم همان روز خوب حالی‌شان کردم که به کار دیگران دخالت نکنند. به هر حال، عجلتاً آرامش به این حساب در خانه ما برقرار شده که حرف آخر هنوز زده نشده. اینست که باید منتظر توفان بود. اگر امروز حرف آخر زده شود دهان‌ها همه باز می‌شود.»

پرنس در آن گوشه نشسته بود و خطش را می‌نوشت و به این گفتگو گوش می‌داد. کارش را که تمام کرد برخاست و به میز نزدیک شد و نوشته‌اش را داد. او با دقت و کنجکاوی به عکس نگاه‌کنان، زیر لب گفت: «عجب، پس ناستاسیا فیلیپوونا اینست!» و بی‌درنگ با حرارت افزود: «حقیقتاً زیباست! آدم حیرت می‌کند!»

در عکس تصویر زنی دیده می‌شد که زیبایی‌اش به راستی حیرت‌انگیز بود. پیرهن ابریشمین سیاهی به تن داشت که دوختش فوق‌العاده ساده و شیک بود. گیسوانش ظاهراً خرمایی بود و به سادگی، چنان‌که در خانه معمولش بود، آراسته. چشم‌هایش سیاه و نگاهش نافذ بود و آثار اندیشناکی در پیشانی‌اش دیده می‌شد و سیمایش حکایت از سودا و غرور می‌کرد. چهره‌اش اندکی لاغر و رنگش هم شاید پریده بود.

ژنرال و گانیا با تعجب به پرنس نگاه کردند.

ژنرال پرسید: «یعنی چه؟ شما هنوز نرسیده ناستاسیا فیلیپوونا را می‌شناسید؟»



پرنس جواب داد: «بله، هنوز بیست و چهار ساعت نیست که به خاک روسیه وارد شده‌ام و این آیت زیبایی را می‌شناسم.» و ماجرای ملاقات خود را با راگوژین نقل کرد و داستان خود او را نیز گفت.

ژنرال با دقت بسیار به گفته‌های پرنس گوش داد، بعد نگاه جویان و پرسانش به چهره گانیا ماند و با نگرانی گفت: «چه خبرهایی می‌شنویم.» گانیا که او هم اندکی ناراحت شده بود، زیر لب گفت: «حتماً از هرزگی‌های این جوانک‌هاست. یک بچه‌بازاری‌ست که به خیال عیاشی افتاده. من چیزهایی در خصوص او شنیده‌ام.»

ژنرال حرف او را تأیید کرد: «بله، من هم شنیده‌ام. همان وقت بعد از ماجرای گوشواره‌ها ناستاسیا فیلیپوونا تمام داستان را برایم تعریف کرد. ولی خوب، حالا مسأله صورت دیگری پیدا می‌کند. حالا شاید حقیقتاً صحبت میلیون روبل در میان باشد... و صحبت یک عشق سودایی... گیرم سودایی که همه‌اش هرزگی است ولی در همه حال بوی یک عشق جنون‌آمیز از این ماجرا شنیده می‌شود. خدا می‌داند که این جور عاشق‌ها وقتی مست کردند چه کارها می‌کنند.» و با لحنی اندیشناک افزود: «خدا کند که این ماجرا به جای باریکی نکشد!»

گانیا خندید: «شما نگران یک میلیون روبلش هستید؟»

«حضرت آقا که البته اعتنایی به پول ندارید!»

گانیا ناگهان رو به پرنس کرد و پرسید: «شما چه فکر می‌کنید، پرنس؟ به نظر شما این راگوژین آدم جدی است یا نه، از همین هرزه‌های پولدار است؟ من می‌خواهم نظر شخص شما را بدانم.»

وقتی گانیا این سؤال را از پرنس کرد احساس خاصی در او پدید آمد. مثل این بود که فکر تازه خاصی مثل آتش در ذهنش روشن شده بود و برق بی‌قرار آن در چشمانش می‌درخشید. ژنرال هم که صادقانه و ساده‌دلانه نگران شده بود از گوشه چشم مواظب پرنس بود ولی مثل این بود که انتظار زیادی از جواب او نداشت.



پرنس جواب داد: «نمی‌دانم چطور بگویم. به نظرم می‌رسد که آتش سودای شدیدی در وجودش می‌سوزد. سودایی که به بیماری شباهت دارد. خودش هم انگاری بیمارست. بعید نیست که از همان اولین روزهای اقامتش در پترزبورگ، باز از پا بیفتد. مخصوصاً اگر مست بشود.»

ژنرال این فکر را در ذهن خود جا داد و گفت: «پس به نظر شما این طور آمد؟»
«بله، این طور فکر می‌کنم.»

گانیا با پوزخندی به ژنرال گفت: «ولی این جور ماجراها احتیاجی به مهلت چند روزه ندارد. همین امروز، همین امشب ممکن است اتفاق تازه‌ای بیفتد.»
ژنرال گفت: «هوم!... البته ممکن است... ولی درست در همین صورت باید دید چه به سرش می‌زند.»

«خوب، شما که می‌دانید بعضی وقت‌ها چه کارها می‌کند!»

ژنرال دوباره به هیجان آمد و سخت برآشفته: «مثلاً چه کارها؟ گانیا، خواهش می‌کنم امروز زیاد سر به سرش نگذار و مخالف‌خوانی‌هایت را بگذار برای بعد. سعی کن که... می‌دانی... با او خیلی... خلاصه اینکه با او مهربانی کن. یعنی چه؟ چرا لب‌هایت را این جور کج و کوله می‌کنی؟ گوش کن گاوریلا آردالیونچ، حالا وقتش رسیده، و حتی گذشته، که یک مسأله را روشن کنیم. ما برای چه این جور تقلاً می‌کنیم؟ تو باید بفهمی تا جایی که منافع شخصی من مطرح‌ست این منافع مدت‌هاست تأمین شده. این قضیه به هر صورت که تمام شود دست به ترکیب منافع من نمی‌خورد. تو تسکی هم تصمیم قطعی خودش را گرفته. بنابراین خیال من از هر جهت آسوده است. اینست که اگر من اصرار دارم کاری صورت گیرد فقط برای مصلحت تو است. دیگر خود دانی. ببینم تو به من اعتماد داری یا نداری؟ از این گذشته، تو آدم... آدم... خلاصه اینکه تو آدم عاقلی هستی و من به تو امید بسته بودم... و اینجا این... این...»

گانیا باز به کمک ژنرال که در کلنجار با کلمات درمانده بود آمد و عبارتش را



تمام کرد و گفت: «... از همه مهم‌تر است.» و ضمن گفتن این حرف لب‌هایش به لبخند بسیار زهرآگینی کشیده شد که دیگر اصراری هم در پنهان‌کردنش نداشت، و با نگاهی پرتالهاب راست در چشمان ژنرال زل زد. انگاری حتی می‌خواست آنچه در سر دارد با همین نگاه به او بنمایاند. ژنرال برآشفته و با رویی از خشم بنفش نگاه تندی به او انداخت و حرف او را تأیید کرد: «خوب، بله، عاقل بودن از همه مهم‌تر است! ولی تو، گاوریلا آردالیونیچ، عجب آدم مضحکی هستی! مثل اینکه خوشحالی که این جوانک بازاری این وسط پیدا شده. انگاری او را بهانه‌ای و مفری برای خودت می‌بینی. ولی درست در همین کار می‌بایست از اول با زیرکی عمل کرده باشی. همین اینجاست که باید موقعیت را تشخیص بدهی... و با هر دو طرف به صداقت و شرافتمندی رفتار کنی، و اگر نمی‌خواهی، زودتر بگویی تا آبروی دیگران را به خطر نیندازی، خاصه اینکه وقت هم به قدر کفایت داشتی. حالا هم هنوز دیر نشده (ژنرال ضمن گفتن این حرف ابروهایش را به صورت معنی‌داری بالا برد) گرچه چند ساعتی بیشتر وقت نمانده. فهمیدی؟ خوب حالت شد؟ حالا حقیقت را بگو، می‌خواهی یا نمی‌خواهی؟ اگر نمی‌خواهی بگو. تو به خیر و ما به سلامت! گاوریلا آردالیونیچ. هیچ‌کس جلوتان را نگرفته. هیچ‌کس هم به زور شما را به تله نمی‌اندازد. البته در صورتی که خیال کنید که تله‌ای در کارست.»

گانیا آهسته اما با لحنی قطعی گفت: «می‌خواهم!» و سرش را به زیر انداخت و اندوهناک ساکت ماند.

ژنرال راضی شد. برآشفته بود اما اکنون پیدا بود که از تند رفتن خود پشیمان شده است. ناگهان روی به سوی پرنس گرداند و مثل این بود که آثار نگرانی در چهره‌اش پیدا شد، لابد از اینکه پرنس آنجا بوده و این حرف‌ها را شنیده است. ولی بلافاصله خیالش آسوده شد. یک نگاه به صورت پرنس کافی بود که همه نگرانی‌ها برطرف شود.



ژنرال وقتی نمونه خطی را که پرنس پیشش نهاده بود دید با تعجب فریاد زد: «به به! این که خودش سرمشق یک خطاط است! آن هم یک خوشنویس کم نظیر! تماشاکن گانیا! واقعاً یک اثر هنری است!»

پرنس روی یک ورق کاغذ ضخیم مرغوب عبارت زیر را به شیوه خط روسی قرون وسطایی نوشته بود: به دست این کمین، پافنوتی^۱ پیر حقیر دیر قلمی شد.

پرنس با شور و شوق بسیار توضیح داد: «این عین امضای پیر پافنوتی است که پای سندی مربوط به قرن چهاردهم آمده است. این پیرهای صومعه و اسقف‌های قدیمی ما امضاهای قشنگی داشتند و گاه با ذوق و دقت زیادی زیر نامه‌هاشان را امضا می‌کرده‌اند. حضرت عالی مجموعه چاپی پاگادین را در کتابخانه‌تان ندارید؟ بعد اینجا همین عبارت را به شیوه دیگری نوشته‌ام. این‌ها حروف گرد و درشت خط فرانسویست مربوط به قرن پیش. بعضی حروف به شکلی غیر از امروز نوشته می‌شده. این خط عادی، خط نامه‌نویسان است، که از نسخه اصلی تقلید کرده‌ام. یک نمونه از آن‌ها را داشتم. تصدیق می‌کنید که خالی از لطف نیست. این د و آی گرد شکم‌دار را تماشا کنید. من اینجا شیوه خط‌نویسی فرانسوی را در خط روسی به کار برده‌ام. البته این کار دشواریست اما بد از آب درنیامده. اینجا باز یک نوع خط زیبا و مخصوصی است. به این عبارت توجه کنید: 'نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود'^۲ این یک شیوه خط روسی است. روسی اداری یا بهتر است بگویم اداری نظامی. نامه‌های رسمی به عنوان شخصیت‌های مهم با این خط نوشته می‌شده. این یکی شیوه دیگریست با حروف گرد و بسیار زیبا که به سیاه‌خط معروف است. البته بیش از اندازه سیاه است اما در عوض خیلی زیبا و با سلیقه است. هر خط‌نویسی به خود اجازه این

1. Paphnouty

۲ ترجمه وفادار به معنی است و نه کلمه به کلمه - م.



جور خط‌آرایی‌ها را نمی‌دهد. البته این امضا نیست. فقط سعی کرده که – ملاحظه می‌فرمایید – دُم بعضی حروف را بکشد و ناتمام بگذارد. ولی تماشا کنید این آرایش‌ها روی هم‌رفته به خط کیفیت و قوت مخصوصی می‌دهد و به راستی روح نامه‌نویس نظامی در آن خوب پیداست. انگاری می‌خواسته است با خط‌نویسی نشاط کند و ذوقش سرکشی می‌کند و می‌خواهد نمایان شود اما یقه شق‌ورق نظامی دور گردنش تنگ افتاده و قزن‌ها را می‌کشد و این انضباط نظامی در همین شیوه نوشتار به ظرافت و ملاحظت پیداست. همین چند وقت پیش بود که به یک چنین نمونه‌ای برخورددم، از سر اتفاق و آن هم کجا؟ در سویس! خوب، این یکی یک نمونه خط ساده و عادی اما اصیل انگلیسی است. زیبانویسی از این فخم‌تر ممکن نیست. همه‌اش ظرافت است، مثل مروراید، یک تکه جواهر! عین کمال! این یکی یک نمونه دیگر از همین خط است که در فرانسه معمول است. این را از روی دست یک نماینده تجارتنی سیار اقتباس کردم. همان خط انگلیسی است اما خطوط کلفت کمی کلفت‌تر و سیاه‌ترند. همین تناسب و تعادل سیاهی و سفیدی را به هم می‌زند. ملاحظه می‌فرمایید قسمت‌های بیضی هم کمی تغییر کرده و کمی به گرد نزدیک شده و از این گذشته جلو دنباله‌ها و شاخک‌های حرف‌ها رها شده و به آن‌ها اجازه داده شده که به رقص آیند و این کار بسیار خطرناکی است. ذوق فوق‌العاده می‌خواهد تا خوب از کار درآید. ولی اگر خطاط موفق شود و آن را خوب از کار درآورد و تناسب لازم را رعایت کند چیز بی‌نظیری می‌شود که با هیچ خطی قابل مقایسه نیست. آدم ممکن است عاشقش بشود.»

ژنرال خندید: «وای! شما به چه ظرافت‌هایی دقت می‌کنید و چه چیزها می‌دانید! شما پدرجانم خط‌نویس نیستید هنرمندید! هان، گانیا!»
گانیا گفت: «حیرت‌آورست!» و بعد با خنده‌ای به تمسخر آمیخته افزود:
«خاصه اینکه می‌داند چه کاره باید بشود.»



ژنرال گفت: «بخند، بخند! ولی این خودش کم هنری نیست!» و رو به پرنس کرد و گفت: «می‌دانید پرنس، حالا به چه مقامی نامه خواهید نوشت؟ می‌توانیم از همین اول کار بی‌چون و چرا ماهی سی و پنج روبل به شما حقوق بدهیم!» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «وای، ساعت نیم بعد از ظهر شد. خوب، پرنس حالا دیگر باید کار کرد. من عجله دارم و امروز شاید دیگر شما را نبینم. یک لحظه بنشینید. پیش از این به شما توضیح دادم که نمی‌توانم شما را زیاد بپذیرم. ولی صمیمانه میل دارم کمی کمک‌تان بکنم. منظورم از 'کمی' اینست که حداقل لازم برای‌تان مهیا شود. بعد از آن هر کار که خودتان میل داشته باشید خواهید کرد. من برای‌تان شغلی در اداره پیدا خواهم کرد. کار مشکلی نخواهد بود، فقط البته دقت می‌خواهد. اما در خصوص باقی قضایا. شما در خانه، یعنی در خانواده گاوریلآ آردالیونویچ ایولگین^۱، یعنی همین دوست جوان من که می‌بینید، زندگی خواهید کرد. به شما توصیه می‌کنم که با او گرم بگیرید. مادر جان و خواهرجانش دو سه اتاق از آپارتمان‌شان را به صورت اتاق میبله مرتب کرده‌اند و به اشخاص بسیار محترم و معتبر اجاره می‌دهند، با غذا و خدمات. اطمینان دارم که نینا الکساندروونا توصیه مرا برای شما قبول می‌کند. این امکان برای شما فرصت خوبی است. مثل اینست که گنجی پیدا کرده باشید. حتی بهتر از آن! اولاً برای اینکه تنها نخواهید بود و به اصطلاح در دامن خانواده زندگی خواهید کرد و به نظر من شما نباید از اول کار در پایتختی مثل پترزبورگ تنها بمانید. نینا الکساندروونا و واروارا آردالیونوونا^۲ یعنی مادر جان و همشیره گاوریلآ آردالیونویچ خانم‌های بسیار محترمی هستند. شوهر نینا الکساندروونا آردالیون الکساندروویچ، ژنرال بازنشسته است، که دوست دوران جوانی و اوایل خدمت من بوده است و به علت بعضی ملاحظات من با او قطع رابطه کرده‌ام

1. Ivolguine

2. Varvara Ardalionovna



ولی این امر مانع نمی‌شود که به جای خود به نوعی محترمش بدارم. این توضیحات را به شما می‌دهم تا بدانید که شخصاً معرف شما هستم و در نتیجه به طریقی ضمانت شما را می‌کنم. کرایهٔ اتاق زیاد نیست و من امیدوارم که موجب شما به زودی برای پرداخت آن کاملاً کفایت کند. البته انسان برای مخارج متفرقه به پولی ولو کم احتیاج دارد. ولی اگر اوقات تان تلخ نشود می‌گوییم که شما بهتر است از این جور مخارج اجتناب کنید و اصلاً پول در جیب نداشته باشید. این فکری است که به نظر اول در من پیدا شد. ولی چون الان جیب تان کاملاً خالی است اجازه بدهید بیست و پنج روبل به شما بدهم. بعد تسویه حساب خواهیم کرد. اگر شما، همان قدر که از حرف هاتان پیداست آدم صمیمی و صادقی باشید هیچ مشکلی میان ما پیدا نخواهد شد. اینکه می‌بینید من به کار شما این قدر علاقه مند شده‌ام از آنجاست که برای شما خیال‌هایی و، حتی می‌شود گفت، منظوری دارم که در آینده خواهید دانست. می‌بینید که با شما بسیار ساده و صریح حرف می‌زنم. گانیا، امیدوارم تو با اقامت پرنس در خانه‌ات مخالفتی نداشته باشی.»

گانیا مؤدبانه و به گرمی از این فکر استقبال کرد و گفت: «ابدأ، به عکس! مادر جانم هم خیلی خوشحال می‌شود.»

«مثل اینکه در آپارتمان شما فعلاً فقط یک اتاق هست که به مهمان دیگری داده‌اید. این مهمان کیست؟ فردی... فر... چه بود اسمش؟»
«فردیشچنکو!»

«آه، بله، ولی من از این فرد فردیشچنکو تان هیچ خوشم نمی‌آید. آدم مسخرهٔ چرندی است. نمی‌فهمم چرا ناستاسیا فیلیپوونا این قدر به او روی خوش نشان می‌دهد؟ حقیقت دارد که با هم نسبت دارند؟»
«نه، ابدأ این‌ها همه شوخی است. هیچ نسبتی با هم ندارند.»

I. Ferdichtchenko



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«داشته باشند، نداشته باشند، به من مربوط نیست. خوب، حالا پرنس، با این وضع راضی هستید؟ یا نه؟»

«خیلی از شما تشکر می‌کنم، ژنرال! شما به من خیلی محبت کردید، آن‌طور که از یک آدم بسیار پاک‌دل می‌شود انتظار داشت. خاصه اینکه من هم هیچ تقاضایی نکرده بودم. این حرف مرا حمل به نخوت نکنید. من حقیقتاً نمی‌دانستم چه کنم و کجا بروم. البته راگوژین مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود.»

«راگوژین؟ نه، من پدرانه، یا اگر ترجیح می‌دهید دوستانه، توصیه می‌کنم که این آقای راگوژین را فراموش کنید. به طور کلی توصیه می‌کنم که به همان خانواده‌ای که به آن وارد می‌شوید اکتفا کنید.»

پرنس باز دهان گشود: «حالا که شما این قدر به من لطف دارید برای من کاری پیش آمده. اطلاعاتی به دستم رسیده که...»

ژنرال حرفش را برید که «خیلی باید ببخشید، دیگر یک دقیقه هم فرصت ندارم. الان به یلیزاوتا پراکفی یونا اطلاع می‌دهم که شما آمده‌اید. اگر میل داشته باشد که شما را همین حالا بپذیرد (و من سفارش شما را به او می‌کنم) توصیه‌ام به شما اینست که از این فرصت استفاده کنید و دلش را به دست آورید، چون یلیزاوتا پراکفی یونا خیلی ممکن است برای تان مفید باشد، آخر با او هم اسم هستید. اگر هم نخواست حالا شما را ببیند به دل نگیرید، وقت بسیار است. و تو، گانیا، در این فرصت نگاهی به این حساب‌ها ببنداز. من و فداسیه یف^۱ الان خیلی آن‌ها را زیر و رو کردیم. باید یادمان باشد که این اقلام را هم منظور کنیم.»

ژنرال از اتاق بیرون رفت و پرنس باز نتوانست درباره کاری که داشت و چهار بار چیزی نمانده بود مطرحش کند با او حرف بزند. گانیا سیگاری آتش زد و یکی هم به پرنس تعارف کرد. پرنس سیگار را گرفت اما سر صحبت را با او باز نکرد، زیرا می‌ترسید مزاحم شود و شروع کرد اتاق دفتر ژنرال را تماشا کردن. اما گانیا

1. Fedossieyev



به زحمت نگاهی به اوراق پر از ارقامی که ژنرال نشانش داده بود انداخت. حواسش سر جایش نبود. وقتی با هم تنها ماندند تحمل لبخند و نگاه و حالت نگران او برای پرنس مشکل تر شد. ناگهان به پرنس نزدیک شد. پرنس در این هنگام در بحر تصویر ناستاسیا فیلیوونا رفته بود.

با نگاهی نافذ به او چشم دوخت و بی مقدمه پرسید: «پس شما از این جور زن خوش تان می آید، پرنس؟» لحنش به آن می مانست که پشت این پرسش منظور عجیبی نهفته است.

پرنس جواب داد: «زیبایی اش حیرت انگیز است و من اطمینان دارم که سرنوشت عجیبی دارد. چهره اش شادمانست اما پیداست که رنج بسیار کشیده است. این طور نیست؟ قصه این رنج را چشم هایش می گویند. این دو چال کوچک، این دو خالی که زیر چشم ها، بالای گونه هایش پیداست، این سیمای مغرور، وای چه غروری! ولی از نرمی و پاکی دلش چیزی نمی دانم. اگر دلش هم مثل صورتش پاک و زیبا باشد عاقبت به خیر می شود.»

گانیا که نگاه پرتالهایش را از چشم های پرنس بر نمی گرفت، پرسید: «شما حاضر بودید با چنین زنی ازدواج کنید؟»

«من با هیچ زنی نمی توانم ازدواج کنم. من بیمارم.»

«راگوژین چطور؟ او حاضر بود؟ چه فکر می کنید؟»

«معلومست! من گمان می کنم که هیچ معطل نمی کرد. همین فردا! و چه بسا

که سر یک هفته هم سرش را می برید.»

همین که این حرف از دهان پرنس بیرون آمد گانیا چنان تکانی خورد که پرنس دستپاچه شد و چیزی نمانده بود که فریاد بکشد.

بازوی او را گرفت و پرسید: «چه تان شد؟»

در این هنگام پیشخدمت در آستانه در ظاهر شد و گفت: «جناب پرنس،

حضرت والا گفتند لطفاً بفرمایید خدمت خانم.»

پرنس دنبال پیشخدمت روان شد.



چهار

خواهران یپانچین، هر سه، دوشیزه بانوانی تندرست و برومند و بلندبالا بودند و شانه‌های زیبا و سینه‌های پر و پیمان و بازوان نیرومند و می‌شود گفت مردانه داشتند و از برکت این تندرستی و نیرومندی اشتهاشان البته خوب بود و خوب می‌خوردند و هیچ اصراری هم در پنهان کردن پرخوری خود نداشتند. مادرشان یلیزاوتا پراکفی یونا یا خانم ژنرال گاه این آشکاری اشتها مندی دخترانش را نمی‌پسندید و به آن‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کرد. اما بعضی نظرهای او، هرچند به ظاهر از طرف دخترانش پذیرفته می‌شد، در حقیقت مدت‌ها بود که دیگر نفوذ و اعتبار بی‌چون و چرای نخستین را میان آن‌ها نداشت، تا جایی که زور جبهه همیشه متحد خواهران رفته‌رفته اغلب بر او می‌چربید، چنان‌که خانم ژنرال برای حفظ آبروی خود مصلحت می‌دید که بگومگو نکند و کوتاه بیاید. حقیقت این بود که طبع مادر اغلب سرکشی می‌کرد و از حکم عقل اطاعت نمی‌کرد و به آن گردن نمی‌نهاد و هر سال که می‌گذشت یلیزاوتا پراکفی یونا بهانه‌جو تر و ناشکیباتر می‌شد تا جایی که حتی گاهی سبک‌مغز می‌نمود، اما از آنجا که شوهر مطیع و آموخته‌ای روی دستش مانده بود سرریز غیظ انباشته را اغلب سر او خالی می‌کرد و آن وقت هماهنگی دوباره در خانواده برقرار می‌شد، چنان‌که از آن بهتر نمی‌شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما خانم ژنرال خود نیز چندان کم‌اشتها نبود و ساعت نیم بعد از ظهر در ناشتایی مفصل دخترانش، که بیشتر به ناهار می‌مانست شرکت می‌کرد.^۱ ولی دوشیزه بانوان همیشه پیش از آن، همین‌که بیدار می‌شدند، یعنی درست ساعت ده صبح، از رختخواب بیرون نیامده یک فنجان قهوه می‌نوشیدند. آن‌ها این قرار را باب طبع خود یافته و به آن عادت کرده بودند. بنابراین ساعت دوازده و نیم در اتاق غذاخوری کوچک نزدیک اتاق‌های خانم ژنرال میز صبحانه چیده می‌شد و خود ژنرال هم گاهی که وقتش اجازه می‌داد در این صبحانه خصوصی و خانوادگی شرکت می‌کرد. در این صبحانه علاوه بر چای و قهوه و پنیر و عسل و کره و یک جور نان سرخ‌کرده مخصوص که خانم ژنرال بسیار دوست داشت و کتلت و از این قبیل، آبگوشت غلیظ و گرمی هم می‌خوردند. روزی که داستان ما شروع شد همه اعضای خانواده جمع شده و منتظر ژنرال بودند که گفته بود ساعت دوازده و نیم خواهد آمد. اگر شده یک دقیقه از وقت مقرر می‌گذشت فوراً کسی را به دنبالش می‌فرستادند. اما این بار او خود سر وقت آمد. وقتی به زنش نزدیک می‌شد که بر سبیل درود دست او را ببوسد، متوجه شد که حالت چهره زنش آن روز بسیار چشم‌گیر است. گرچه از همان شب پیش احساس کرده بود که روز بعد (یعنی امروز صبح) بر سر (به قول خودش) «ماجرایی» همین‌طور خواهد بود و وقتی به خواب می‌رفت از این بابت نگران بود، با این همه از دیدن چهره زنش وحشت کرد. دخترانش آمدند و با او روبوسی کردند و گرچه آن‌ها از او رنجشی نداشتند در برخورد آن‌ها هم چیزی غیر از همیشه احساس کرد. حقیقت آن بود که ژنرال از بعضی قرائن بوهای برده و اندکی بدگمان شده بود. اما از آنجا که همسری باتجربه و پدري زیرک بود فوراً اقدام لازم را کرد.

شاید برای پست و بلند و پیچ و تاب داستان‌مان چندان زیان نداشته باشد که اینجا اندکی مکث کنیم و به یاری توضیحاتی وضع و مناسبات افراد خانواده

۱. ناهار معمولاً ساعت چهار یا پنج صبح می‌شد - م.



ژنرال یپانچین را در آغاز داستان مان به صراحت و دقت و روشن کنیم. همین اندکی پیش گفتیم که ژنرال گرچه چندان تحصیل نکرده و به قول خودش «خودآموخته» بود در عوض همسری باتجربه و پدري کارآمد بود و در کار اداره خانواده اصلی را رعایت می‌کرد و آن این بود که در شوهر دادن دخترانش شتاب نکند و به اصطلاح «سوهان روح‌شان» نشود و بار عشق پدرانه و نگرانی خود را از بابت خوشبختی آن‌ها بر دوش‌شان نیاویزد و این چیزی است که حتی در خانواده‌های بسیار فهمیده‌ای که چند دختر دم بخت روی دست‌شان مانده است اغلب پیش می‌آید و طبیعی است. او حتی توانسته بود یلیزاوتا پراکفی یونا را در این راه با خود همداستان کند، گرچه به‌طور کلی کار دشواری بود و دشواری‌اش از آن بود که غیرطبیعی بود. اما دلایل ژنرال فوق‌العاده متین و بر واقعیات ملموس استوار بود. ژنرال معتقد بود که دخترها چون کاملاً آزادند و به تشخیص و تصمیم خود وانهاده شدند، طبیعی است که ناچار عاقبت به هوش آیند و آن وقت کار را با حرارت بسیار دنبال کنند، زیرا بهانه‌جویی و مشکل‌پسندی بیش از اندازه را کنار می‌گذارند و با میل دست به کار می‌شوند. آن وقت پدر و مادر کاری ندارند جز آن که با هوشیاری، و نه چندان نمایان، مراقب باشند که انتخاب نابه‌قاعده‌ای صورت نگیرد و انحرافی از قرار متعارف ظاهر نشود و آن وقت در مناسب‌ترین فرصت یکباره با تمام نیرو کمک کنند و هر قدرتی دارند در کار آورند و امر خیر را به منزل مقصود هدایت کنند. عاقبت از آنجا که ثروت و اعتبار آن‌ها در جامعه با گذشت هر سال به قرار تصاعدی هندسی افزایش می‌یافت، دختران جوان هر چه می‌گذشت عروسانی بلندآوازه‌تر می‌شدند. اما در میان همه این واقعیتهای غیرقابل انکار واقعیت دیگری نیز پیدا شد و آن اینکه ناگهان و تقریباً غیرمنتظر (البته این چیزی است که هیچ وقت کسی انتظارش را ندارد) دختر بزرگی آن‌ها، الکساندرا، بیست و پنج ساله شد. تقریباً در همان زمان آفاناسی ایوانوویچ توتسکی، که از اعیان بسیار متشخص و صاحب ثروتی کم‌نظیر بود و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در میان بزرگان نفوذ بسیار داشت تمایل گذشته خود را به ازدواج بار دیگر اظهار کرد. این توتسکی مردی بود پنجاه و چهار پنج ساله، و شخصیتی والا و سلیقه‌ای سخت لطیف داشت. می‌خواست ازدواجش از هر حیث نمونه باشد و در زیبایی زنان مشکل پسند بود. از آنجا که از مدتی پیش مناسبات دوستی فوق‌العاده‌ای میان او و ژنرال یپانچین برقرار شده بود و شرکت هر دوشان در بعضی سرمایه‌گذاری‌های بزرگ بر استحکام این دوستی افزوده بود، تمایل خود را با ژنرال در میان گذاشت و از او تمنای مشورت و راهنمایی کرد، به این معنی که آیا می‌تواند به ازدواج با یکی از دختران او امید بندد یا نه. با این تقاضا زندگی آرام و منظم خانواده یپانچین دستخوش دگرگونی آشکاری شد.

چنان‌که پیش از این هم گفته شد، آگلایا، کوچک‌ترین خواهران یپانچین، بی‌چون و چرا از همه زیباتر بود، اما حتی توتسکی با همه خودپسندیش فهمیده بود که نباید به او چشم داشته باشد، زیرا آگلایا را به او نمی‌دادند. شاید دل‌بستگی اندکی چشم‌بسته و صمیمیت بیش از اندازه گرم خواهران نسبت به هم به راه افراط رفته بود ولی این قدر بود که در خانواده یپانچین در نهایت صفا برای آگلایا سرنوشتی پیش‌بینی شده بود که نمی‌شد به سادگی آن را سرنوشت دانست بلکه نمونه قابل تصور بهشتی زمینی بود. شوهر آینده آگلایا می‌بایست صاحب همه کمالات و در همه عرصه‌ها موفق باشد، ثروت که جای خود داشت. دو خواهر بزرگ‌تر بی‌آنکه بیهوده پرحرفی کنند با هم قرار گذاشته بودند که در صورت لزوم برای خواهر کوچک‌تر کار را به فداکاری برسانند: قرار بود که قبالة آگلایا با ثروتی عظیم و از هر حیث نامتعارف سنگین شود. پدر و مادر از این توافق دو خواهر بزرگ‌تر بی‌خبر نبودند و به همین سبب هنگامی که توتسکی با ژنرال مشورت کرد، می‌شود گفت که هیچ تردیدی نداشتند که یکی از دو خواهر بزرگ‌تر به یقین بر امیال آن‌ها تاج رضایت خواهد نهاد و دست توتسکی را رد نخواهد کرد، خاصه به این سبب که آفاناسی ایوانویچ در خصوص جهاز سخت نمی‌گرفت.



ژنرال که با پیچ و خم زندگی آشنا بود، پیشنهاد توتسکی را فوراً قدر شناخت. از آنجا که توتسکی خود به سبب پاره‌ای ملاحظات خاص بسیار محتاطانه قدم برمی‌داشت و عجالاً فقط نرم‌نرمک گمانه‌زنان زمینه کار را می‌سنجید، پدر و مادر دختر نیز پیشنهاد او را به صورت احتمالی دور برای دختران‌شان مطرح کردند و جوابی، گرچه نه چندان صریح، دست‌کم آسوده‌کننده گرفتند، به این معنی که الکساندرا، یعنی دختر بزرگ‌تر، احتمالاً چنین پیشنهادی را رد نمی‌کند. الکساندرا گرچه دوشیزه‌ای یکپارچه وقار بود و شخصیتی استوار داشت، مهربان و عاقل و نرم‌رفتار بود و زندگی با او ابداً دشوار نمی‌بود و بعید نبود که دست توتسکی را حتی با میل بپذیرد و اگر قولی می‌داد به آن وفادار می‌ماند. از تجمل و زرق و برق بیزار بود و در زندگی با او بیم دردسر و نشیب و فرازهای تند نبود، به‌عکس بشارت شیرینی و آسودگی بود. او دختری بسیار زیبا بود، گرچه زیبایی‌اش چشم‌گیر نبود، توتسکی از این بهتر چه می‌خواست؟

با این حال، کار همچنان با تأمل و احتیاط بسیار پیش می‌رفت. توتسکی و ژنرال دوستانه به قراری دوجانبه رسیده بودند و آن اینکه عجالاً از هر اقدام رسمی و غیرقابل بازگشت اجتناب کنند. حتی پدر و مادر هنوز با دختران‌شان به صراحت از عروسی حرفی نزده بودند و حتی میان‌شان بوی اختلاف می‌آمد. خانم ژنرال که مادر خانواده بود معلوم نبود از چه ناراضی است و این ناراضی اهمیت بسیار داشت. مسأله‌ای در پیش بود که مانع کار می‌شد و حل آن دشوار به نظر می‌رسید و زحمت بسیار می‌خواست و ممکن بود که کار را خراب و غیرقابل بازگشت کند.

این (به قول توتسکی) «ماجرای» دشوار که حل آن زحمت بسیار می‌خواست، مدت‌ها حدود هجده سال پیش از آن شروع شده بود. در همسایگی یکی از املاک بزرگ و ثروت‌خیز آفاناسی ایوانوویچ در یکی از استان‌های مرکزی روسیه خرده‌مالک کم‌بضاعتی زندگی می‌کرد. زندگی این خرده‌مالک از



حیث نامرادی‌های پی‌درپی، که خدا نصیب هیچ بنده‌ای نکند، شاخص بود. افسر بازنشسته‌ای بود از نجبای روستایی و صاحب نامی والا و از این حیث حتی شریف‌تر از خود توتسکی. این خرده‌مالک فیلیپ الکساندروویچ باراشکف نام داشت. بار قرض‌های بسیار پشتش را دو تا کرده بود و تمام هستی‌اش در گرو بدهی‌هایش بود. عاقبت به قیمت مشقت بسیار و کاری که حتی کمر موژیکی را می‌شکست، موفق شده بود ملک کوچک خود را به وضع آبرومندی درآورد. به کوچک‌ترین کامیابی جرأت بسیار می‌یافت. یک‌بار که به همین‌سان جسارتش تیز شده بود با دلی سرشار از امیدهای بلند چند روزه به مرکز بخش رفته بود تا یکی از مهم‌ترین طلبکاران خود را ببیند و در صورت امکان با او به توافقی قطعی برسد. سه روز از توقفش در مرکز بخش نگذشته بود که کدخدای دهش سواره با صورتی سوخته و ریشی کزخورده رسید و خبر آورد که روز پیش ملکش سوخته است و افزود: «سرکار خانم هم سوختند ولی دخترخانم‌ها تان هر دو سالم مانده‌اند.» این خبر حتی باراشکف را که پوستش از تازیان‌های سرنوشت کلفت شده بود از پا انداخت. مشاعرش آشفته شد و یک ماه بعد در آتش تب جان سپرد. ملک سوخته را که رعیت‌هایش به هر طرف پراکنده شده بودند، طلبکارها فروختند و آفاناسی ایوانوویچ دخترکان شش و هفت ساله و یتیم مانده باراشکف را پذیرا شد و هزینه‌گذاران و تربیت‌شان را با بزرگواری به عهده گرفت و آن‌ها را به مباشرش سپرد که کارمند بازنشسته عیالمنده آلمانی تباری بود. طولی نکشید که دختر کوچک‌تر سیاه‌سرفه گرفت و مُرد و جز ناستیا^۱ باقی نماند و توتسکی که در خارج به سر می‌برد به زودی هر دو را از یاد برد. پنج سالی گذشت و آفاناسی ایوانوویچ که از آن حوالی می‌گذشت به فکر افتاد که سری به این ملک خود بزند و بی‌آنکه انتظار داشته باشد در خانه روستایی میان کودکان مباشر آلمانی خود دخترکی ملوس دید تقریباً دوازده

۱. مصغر ناستاسیا.



ساله، شیطان و شیرین و باهوش که پیدا بود در آینده زنی بسیار زیبا خواهد شد. البته آفاناسی ایوانوویچ در زمینه تشخیص زیبایی زنان شمی بی نظیر داشت. آن بار بیش از چند روز در آن ملک نماند اما همین چند روز کافی بود که دستورهایی را که لازم می‌دید، بدهد. در شیوه پرورش دخترک تحولی بزرگ پدید آمد. بانوی سویسی سالمند محترم و تحصیل کرده‌ای که در تربیت شایسته دوشیزگان تجربه داشت استخدام شد که زبان فرانسه و نیز علوم گوناگون را به دختر بیاموزد. این بانو در همان خانه روستایی ساکن شد و تربیت ناستاسیای کوچک دامنه‌ای وسیع یافت. این تربیت درست بعد از چهار سال پایان یافت. مربی رفت و بانویی که خود مالکی بود و ملکش در مجاورت املاک آقای توتسکی ولی این بار در استان دیگری بسیار دور از این یکی واقع بود، آمد. او از طرف آفاناسی ایوانوویچ وکالت داشت و به دستور او ناستاسیا را با خود برد. در این ملک توتسکی نیز خانه‌ای چوبین بود، کوچک اما تازه‌ساز و به زیبایی آراسته، با اثاثی بسیار شیک و با سلیقه گزیده. این ملک از قضا آترادنایه^۱ نام داشت. بانوی مالک ناستیا را یک‌راست به همین خانه کوچک آورد و چون خود بیوه بود و فرزندی نداشت و خانه‌اش یک ورستی تا آنجا فاصله داشت، خود نیز با او ماند و پیرزنی را برای اداره امور خانه، و دختر جوان و زرنگی را برای خدمت به شخص ناستیا گماشت. در این خانه آلات موسیقی فراوان بود و نیز کتابخانه‌ای آبرومند و برای دوشیزگان مناسب و تابلوها و گراوورها و مداد و قلم‌مو و رنگ فراوان برای نقاشی و نیز سگ تازی بسیار زیبایی، و دو هفته از ورود ناستیا نگذشته آفاناسی ایوانوویچ خود به دیدن او به این خانه آمد... از آن به بعد آقای توتسکی به این ملک دورافتاده خود در بیابان علاقه خاصی پیدا کرد و تا چهار سال تابستان‌ها به آنجا می‌آمد و هر بار دو سه ماهی می‌ماند. این حال مدتی دراز، نزدیک به چهار سال، به آسودگی و شیرینی به سلیقه و ذوق او ادامه یافت.

۱. Otradnoe صفت نسبی است برای کیفیتی که به آسایش و لذت، هر دو، دلالت می‌کند - م.



عاقبت یک سال، اول زمستان، نزدیک به چهار ماه بعد از اقامت تابستانی آفاناسی ایوانوویچ در آتراندایه، که این بار دو هفته بیشتر طول نکشیده بود، شایع شد یا بهتر است بگوییم که باد برای ناستاسیا فیلیپوونا خبر آورد که آفاناسی ایوانوویچ به زودی در پترزبورگ با بانوی جوان زیبای ثروتمندی از خانواده‌ای صاحب‌نام، خلاصه با ستاره‌ای درخشان ازدواج می‌کند. اما بعد معلوم شد که این شایعه کاملاً درست نیست و ازدواج هنوز از مرحله طرح تجاوز نکرده است و در ابر ابهام پوشیده است. با این همه، از همان روز در سرنوشت ناستاسیا فیلیپوونا تحولی شگرف صورت گرفت. ناگهان آثار اراده‌ای سخت استوار و قدرت روحی بی‌سابقه‌ای در او ظاهر شد. در اجرای تصمیم خود مدت زیادی مردد نماند و ناگهان خانه کوچک خود را در روستا گذاشت و تک و تنها به پترزبورگ نزد توتسکی رفت. توتسکی هاج و واج ماند و خواست چیزی بگوید اما ناگهان، از همان کلمه اول، دریافت که از آن به بعد باید شیوه گفتار و لحن صدا و مضمون‌های گوش‌نواز و دل‌پسند پیشین را که تا آن زمان نتیجه خوب داده بود و حتی منطق خود، خلاصه همه چیز را در مناسبات با این دختر جوان عوض کند. او در برابر خود زن دیگری می‌دید که هیچ شباهت با زنی نداشت که تا آن زمان می‌شناخت و ژوئیه در روستا گذاشته بود.

اولاً حیران مانده بود که این زن نخواست چه همه چیزها را می‌داند و می‌فهمد و معلوم نبود که این همه چیزها را از کجا آموخته و هضم کرده و در خصوص آن‌ها عقایدی چنین دقیق به دست آورده است. (آیا به‌راستی منشأ این همه دانش همان کتابخانه دوشیزگانه‌اش بود؟) از این گذشته در زمینه حقوق اطلاعات عجیبی داشت و اگر نه در خصوص جامعه اعیان و اسرار آن، دست‌کم از شیوه جریان بعضی امور در آن به‌خوبی مطلع بود. ثانیاً خلق و خوی او هیچ شباهتی با گذشته نداشت. دیگر ابداً کم‌رو نبود و ابهام روح دختران در پانسیون پرورش‌یافته از او زایل شده بود. دیگر مثل گذشته نبود که گاه شیطنت یا



ساده لوحی ناآموخته‌اش جذاب باشد و گاه اندوه یا خیال‌پردازیش مرموز. دیگر به آسانی به تعجب نمی‌افتاد و دیرباور یا پریشان و گریان نبود.

نه، حالا در برابر او زن جوانی نشسته بود که قاه‌قاه در رویش می‌خندید و تیر تمسخر زهراگینش را در دل او فرو می‌راند. عجیب که او هیچ انتظارش را نداشت، زنی که به صراحت می‌گفت که هرگز در دل خود نسبت به او جز تحقیری بس عمیق نداشته است، تحقیری تا حد تهوع که بی‌درنگ بعد از تحیر اول دلش را فراگرفته است. این زن نوظهور به او می‌گفت که به تمام معنی به او بی‌اعتناست و اگر او همان ساعت هم با هر که ازدواج کند ابداً ککش نمی‌گزد، ولی آمده است که مانع این ازدواج بشود آن هم فقط از راه شیطنت، فقط از آن جهت که خوش دارد او را بیازارد. دلش می‌خواهد و در نتیجه جز این راهی نیست. می‌گفت دست‌کم فقط برای اینکه می‌خواهم به آزادی به ریشت بخندم، چون حالا من هم می‌خواهم عاقبت بخندم.

دست‌کم این چیزی بود که اظهار می‌داشت. چه بسا که تمام آنچه در دل داشت بر زبان نمی‌آورد. اما ضمن اینکه ناستاسیا فیلیپوونای نوظهور قاه‌قاه می‌خندید و این مطالب را بیان می‌داشت، آفاناسی ایوانوویچ مسأله را در ذهن خود زیر و رو می‌کرد و می‌کوشید تا جایی که ممکن است افکار پراکنده خود را به نظم آورد. این تفکر مدتی دراز طول کشیده بود. دو هفته‌ای فکر کرده و کوشیده بود که تصمیم نهایی خود را بگیرد و عاقبت گرفت. مسأله این بود که در آن زمان نزدیک پنجاه و پنج سالش شده بود. آدم معتبری بود و خوب جاافتاده. جایگاهش میان اعیان و به‌طور کلی در جامعه از مدت‌ها پیش بر بنیانی مستحکم استوار شده بود و چنان‌که شایسته اشخاص بسیار متشخص است، وجود خود را بسیار عزیز می‌داشت و به آسودگی خاطر و راحت تن خویش بیش از هر چیز دل‌بسته بود. کوچک‌ترین اخلال و ناچیزترین تزلزل در استقامت این قرار که یک عمر طول کشیده بود تا جاافتد و شکلی به این مقبولی اختیار



کند جایز نبود. از سوی دیگر توتسکی با تجربه عمیق و بصیرت بسیار خود در امور به زودی و درستی بسیار دریافته بود که اینجا سر و کارش با موجودی خارق العاده است که اهل تهدید تو خالی نیست و به آنچه می گوید بی چون و چرا عمل می کند و از همه مهم تر اینکه ابداً در برابر هیچ مانعی دست از تلاش بر نمی دارد. خاصه به این سبب که در دنیا به هیچ چیز دلبستگی ندارد، به طوری که فریفتنش هم ممکن نیست. مسلم بود که اینجا عامل دیگری در کار است، یک جور آشفتگی روحی و عاطفی، چیزی در ردیف نفرتی شاعرانه که خدا می دانست بر ضد چه کسی و چرا پدید آمده است. عطشی سیری ناپذیر به تحقیق که از ظلمت روح او برخاسته بود، خلاصه چیزی به نهایت درجه مضحک که در میان متشخصان پذیرفته نیست، مصیبتی که برای والامنشان به منزله مکافات از جانب آسمان است. البته شخص ثروتمند و بانفوذی مثل توتسکی می توانست با اندک رذالتی که به جایی بر نخورد فوراً از این مخلصه نجات یابد. از سوی دیگر مسلم بود که ناستاسیا فیلیپوونا به هیچ روی نمی تواند به او زیانی برساند و مثلاً از طریق حقوقی از او شکایتی بکند. حتی از به پا کردن رسوایی قابل توجه ای عاجز بود، زیرا به آسانی می شد دستش را بست و زهرش را گرفت. اما این کار فقط در صورتی ممکن می بود که ناستاسیا فیلیپوونا بر آن می شد که بیش از اندازه از راه معمول منحرف نشود و طوری اقدام کند که همه در این گونه موارد می کنند. اینجا بود که دقت نظر توتسکی به یاری اش آمد. او به درستی پی برد به اینکه ناستاسیا فیلیپوونا خود خوب می داند که از نظر حقوقی نمی تواند به او آزاری برساند و خیال دیگری در سر دارد و... برق چشمانش گواه این معنی بود. از آنجا که ناستاسیا فیلیپوونا به هیچ چیز دلبستگی نداشت و، از همه مهم تر، حتی در بند وجود خویش نبود... (و هوش و تیزبینی بسیار می خواست که کسی پی ببرد که این زن از دیرباز دست از جان شسته است، و پی بردن به جدی بودن این احساس برای آدم متشخص و دیرباور و بدبینی مثل توتسکی آسان نبود)...



حتی ناستاسیا فیلیپوونا آماده بود که از تبعید به سبیری و اعمال شاقه استقبال کند و خود را به این وضع شنیع و جبران‌ناپذیر از زندگی ساقط سازد و این همه فقط برای لذتِ رسواکردن مردی که تخم نفرتی چنین شیطانی در دل او کاشته است. آفاناسی ایوانوویچ هرگز کتمان نمی‌کرد که اندکی ترسوست یا بهترست بگوییم بی‌نهایت محتاط است. مثلاً اگر می‌دانست که ممکن است در مراسم عقد به جانش سوءقصد شود یا حادثه‌ناشایست یا مضحک و در انظار ناخوشایندی از این قبیل برایش پیش آید، البته به وحشت می‌افتاد، اما ترسش چندان از آن نبود که کشته یا زخمی شود یا در حضور جمع به صورتش تفرقه بیندازند یا از این گونه، بلکه بیشتر از آن می‌ترسید که بلا به شکلی غیرعادی و با رسوایی بر سرش آید و پیدا بود که ناستاسیا فیلیپوونا قصدی جز این ندارد. هرچند هنوز در این خصوص به صراحت چیزی نمی‌گفت، توتسکی می‌دانست که ناستاسیا فیلیپوونا او را خوب می‌شناسد و در احوال او تعمق کرده است و در نتیجه می‌داند که با چه حربه‌ای به او ضربت بزند و چون کار ازدواجش به واقع هنوز از مرحله‌ی طرح تجاوز نکرده بود کوتاه آمده بود و می‌کوشید با ناستاسیا فیلیپوونا از در آشتی درآید.

ملاحظه‌ی دیگری نیز او را به اخذ این تصمیم راهبر بود. مشکل می‌شد تصور کرد که ناستاسیا فیلیپوونای نوحاسته تا چه اندازه با آنچه در گذشته بود تفاوت دارد. او در گذشته فقط دختر بسیار زیبایی بود، حال آنکه امروز... توتسکی دیرگاهی بود که نمی‌توانست این گناه را بر خود ببخشد که چهار سال به او نگاه کرده و به حقیقت زیبایی او پی نبرده بود. درست است که وقتی در رابطه‌ی دو نفر تحول درونی ناگهانی و عمیقی صورت می‌گیرد کار اهمیت بسیار پیدا می‌کند. حقیقت آن است که او لحظاتی را به یاد می‌آورد که مثلاً به دیدن چشم‌های دختر افکار عجیبی از ذهنش می‌گذشت: مثل این بود که در آن‌ها تاریکی عمیق و مرموزی تشخیص می‌دهد. این چشم‌ها به او می‌نگریست و گفتمی معمایی



پیشش می‌نهاد. در دو سال اخیر اغلب از رنگ صورت ناستاسیا فیلیپوونا حیرت می‌کرد. رنگ این چهره سخت می‌پرید و عجیب آن بود که همین پریده‌رنگی بر زیبایی او می‌افزود. توتسکی که مثل همسالان عیاش خود ابتدا روح ساده و بی‌تجربه‌ای را که به آسانی به تصرفش درآمده بود به چشم حقارت می‌نگریست، در این اواخر در احساس خود دچار تردید شده بود. به هر حال از بهار گذشته تصمیم گرفته بود که هر چه زودتر مرد معقول و آبروداری را که محل خدمتش در استان دیگری باشد پیدا کند و ناستاسیا فیلیپوونا را با جهاز بسیار و پول فراوان به عقد او درآورد. (وای که ناستاسیا فیلیپوونا اکنون با چه غیظ موحشی بر این فکر او پوزخند می‌زد!) اما آفاناسی ایوانوویچ، که شیفته این صورت تازه بود، به این فکر افتاده بود که باز از او سود جوید و بر آن شد که او را در پترزبورگ بنشانند و وسایل رفاهش را فراهم و در تجمّل غرقه‌اش کند. یک راه نشد راه دیگر! با ناستاسیا فیلیپوونا می‌توانست خودنمایی کند و حتی در محافل خاصی لاف بزند. آفاناسی ایوانوویچ از این کار احساس افتخار می‌کرد.

ناستاسیا فیلیپوونا پنج سال به این شکل در پترزبورگ ماند و البته در این مدت مسائل بسیاری روشن شده بود. وضع آفاناسی ایوانوویچ ابداً آرام‌بخش نبود. بدی کار این بود که همین که یک بار ترسید دیگر روی آسودگی ندید. می‌ترسید و حتی خود نمی‌دانست از چه می‌ترسد. پاک از ناستاسیا فیلیپوونا وحشت داشت. مدتی، یعنی دو سال اول، بدگمان شده بود که ناستاسیا فیلیپوونا میل دارد خود با او ازدواج کند. اما غرور فوق‌العاده‌اش اجازه نمی‌دهد که این میل خود را اظهار کند و با بی‌صبری منتظر است که پیشنهاد از جانب او آید. بلندپروازی عجیبی بود و آفاناسی ایوانوویچ چهره ترش می‌کرد و سخت نگران بود. اما با تحیر بسیار، و (از دل آدمیزاد عجیب نیست) با اندکی افسوس، ناگهان به مناسبتی یقین یافت که اگر پیشنهاد ازدواج هم بکند جواب رد خواهد گرفت. مدتی دراز از این حال سر در نمی‌آورد. به گمان او این حال فقط به یک راه



تعبیر شدنی بود و آن اینکه غرور این «زن آزردۀ خیال پرداز بلندپرواز» به جنونی نزدیک شده است که ترجیح می‌دهد زهر تحقیر خود را با یک جواب رد در صورت او فرو بغشاند تا اینکه وضع خود را برای همیشه مشروع سازد و به مقام والایی ورای تصورش دست یابد.

بدتر از همه این بود که ناستاسیا فیلیپوونا در این عرصه سخت قوی دست بود. حتی مجذوب مال، حتی مال زیاد، نمی‌شد و گرچه رفاه و تجملی را که برایش مهیا شده بود می‌پذیرفت، زندگی بسیار ساده‌ای داشت و در عرض این پنج سال پولی کنار نگذاشته بود. آفاناسی ایوانوویچ به وسیله‌ای بسیار محیلاته دست زده بود تا مگر موفق شود زنجیرهای خود را پاره کند. با زبردستی خواسته بود، طوری که جلب توجه نکند، به یاری وسوسه‌های گوناگون و نیرومند معنوی او را بفریبد، اما معاشرت با پرنس‌ها و افسران سوار و دبیرهای سفارتخانه‌ها و شعرا و داستان‌نویسان و حتی مبارزان سوسیالیست، هیچ یک بر ناستاسیا فیلیپوونا اثری نگذاشته بودند، مثل این بود که این زن به جای دل یک تکه سنگ در سینه دارد و چشمه‌احساس در این سنگ خشکیده و برای همیشه نابود شده است. بیشتر تنها بود. کتاب می‌خواند و حتی می‌آموخت و به موسیقی علاقه‌مند بود. آشنایان زیادی نداشت. چند نفری همسران کارمندان فقیر، که در کنار او مضحک می‌نمودند و یکی دو هنرپیشه زن و چند پیرزن. به خانواده معلم محترم پُر زاد و رودی علاقه بسیار پیدا کرده بود و آن‌ها نیز او را بسیار دوست داشتند و در میان خویشش با محبت بسیار می‌پذیرفتند. شب‌ها اغلب عده‌ای از آشنایانش در خانه‌اش جمع می‌شدند. پنج شش نفر، نه بیشتر، توتسکی نیز اغلب می‌آمد و وقت‌شناسی را بسیار رعایت می‌کرد. در این اواخر ژنرال پیاچین نیز، گرچه نه چندان به آسانی، با او آشنا شده بود. همزمان با ژنرال، کارمند جوانی به نام فردیشچنکو نیز به جرگه دوستان او وارد شده بود، او اما بسیار به آسانی. این فردیشچنکو آدم ناباب و دلچک و قیچی بود که خود خیال



می‌کرد لطیفه‌گو و مجلس‌آراست و با بطری نیز الفت بسیار داشت. غیر از او جوان مرموزی نیز بود به نام پتیتسین^۱ که آدم متواضع و سربه‌راهی بود، خوش سر و پز و اتوکشیده، که از بستر فقر برخاسته بود و رباخوار بود. از این‌ها گذشته، گاوریلا آردالیونیچ نیز جزو این جمع بود. عاقبت کار به جایی کشید که ناستاسیا فیلیپوونا شهرتی عجیب یافته بود. زیبایی‌اش شهره شهر بود اما جز همین زیبایی کسی چیزی از او نمی‌دانست. هیچ‌کس نمی‌توانست رجز بخواند که با او رابطه‌ای دارد یا ماجرای از این نوع نقل کند. این شهرت، همراه با فرهیختگی ناستاسیا فیلیپوونا و هوشمندی و رفتار والای او عزم آفاناسی ایوانوویچ را به پرداختن طرحی جزم‌کرد و نقش غیرعادی و پرتلاش ژنرال یپانچین در این داستان از همین جا شروع می‌شود.

هنگامی که توتسکی در خصوص ازدواج با یکی از دخترانش با آن مهربانی از او نظری دوستانه خواست، از سر بزرگواری با صداقت به ماجرای خود با ناستاسیا فیلیپوونا نیز نزد او اعتراف کرد و گفتنی هرچه بود، گفت. برای او فاش ساخت که تصمیم گرفته است که از هر راه و به هر قیمت شده آزادی خود را به دست آورد و حتی اگر ناستاسیا فیلیپوونا به زبان خود به او اطمینان بدهد که از آن به بعد هیچ کاری به او نخواهد داشت خاطرش آسوده نخواهد شد و به قول شفاهی راضی نیست و تضمین کامل می‌خواهد. با هم رأی زدند و بر آن شدند که به اتفاق اقدام کنند. قرار گذاشتند که اول ملایم‌ترین راه را بیازمایند و به قول معروف بر «تالارهای والای دلش» انگشت بگذارند. هر دو به دیدن ناستاسیا فیلیپوونا رفتند و توتسکی به صراحت ابتدا صحبت از آن کرد که در تنگنای هولناکی درمانده و اقرار کرد که به او ستم کرده است ولی آشکارا گفت که نمی‌تواند از رفتار آغازینش پشیمان باشد، زیرا مردی سخت‌آتشین مزاج است و نمی‌تواند بر شهوت خود چیره شود. اما حالا می‌خواهد ازدواج کند و آینده این

1. Ptitsin



نکاح که از هر حیث آبرومندانه و شایسته جامعه بزرگان است در دست اوست و خلاصه اینکه از دل پاک و شریف او انتظار بسیار دارد. بعد ژنرال بیانچین در مقام پدر عروس حرف زد و حرف‌هایش از سر عقل بود و از گریز به عرصه عواطف پرهیز کرد و فقط اشاره کرد که به حق او در تعیین سرنوشت آفاناسی ایوانوویچ اذعان دارد و ماهرانه با اظهار افتادگی جلوه فروخت که سرنوشت دختر او و شاید دو دختر دیگرش نیز اکنون بسته به تصمیم اوست و چون ناستاسیا فیلیپوونا پرسید که «حالا به درستی از او چه می‌خواهند؟» توتسکی با همان صراحت عریان اعتراف کرد که پنج سال پیش چنان از او ترسیده است که آثار وحشت هنوز در دلش باقی است و تا زمانی که او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، خود شوهر نکند خیالش کاملاً آسوده نخواهد شد و بی‌درنگ افزود که این تقاضا از جانب او اگر دلایلی بر بجا بودن آن نداشت البته بی‌معنی می‌بود. اما او به خوبی متوجه شده است و به درستی می‌داند که جوانی خوش‌نام از خانواده‌ای بسیار آبرومند، همان گاوریلا آردالیونیچ ایولگین که خود او خوب می‌شناسد و او را در خانه خود می‌پذیرد دیرگاهی است که او را به عشقی سودایی دوست دارد و البته حاضر است که نیمی از عمر خود را بدهد تا بتواند به لطف او امیدوار باشد. این اعترافات را خود گاوریلا آردالیونیچ مدت‌هاست از روی صمیمیت و پاکی دل جانش به او، یعنی به آفاناسی ایوانوویچ، کرده است و ایوان فیودوروویچ نیز که این جوان را از دیرباز زیر بال گرفته است از این ماجرا خبر دارد و سرانجام اینکه اگر آفاناسی ایوانوویچ اشتباه نکند ناستاسیا فیلیپوونا نیز از عشق این جوان بی‌خبر نیست و حتی به نظر می‌رسد که از سر لطف به این دلبستگی جوان به خود با روی باز می‌نگرد. البته حرف زدن در این خصوص برای او از همه کس دشوارتر است اما اگر ناستاسیا فیلیپوونا حاضر باشد که او، یعنی توتسکی، را فقط مردی خودپرست بشمارد که غمی جز سامان دادن به زندگی خود ندارد و دل او را دست‌کم از اندکی احساس غمخواری نسبت به او



نیز بیگانه نداند، می فهمد که تنها ماندن او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، از دیرباز در نظر او، یعنی توتسکی، عجیب آمده و حتی قبول آن برایش دشوار بوده است و تمایل به مجرد را به افسردگی مبهمی حمل می کند و به بی اعتقادی کامل او به تجدید زندگی، که او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، اگر می خواست به خوبی می توانست آن را با عشق و تشکیل خانواده دوباره زنده و بارور کند و از این راه هدف تازه ای برای خود پدید آورد. این اصرار او به تنهایی موجب تباهی توانایی های شاید درخشان اوست و شیفتگی خواسته به افسردگی و حتی یک جور اندوه شاعرانه است که نه شایسته زنی هوشمند است و نه با دل پاک و بزرگووار او سازگاری دارد. پس از آنکه تکرار کرد که برای او دشوارتر از دیگران است که در این باره حرف بزند و نتیجه گرفت که چاره ای ندارد جز آنکه امیدوار باشد که ناستاسیا فیلیپوونا میل صادقانه او را به تأمین آینده اش بپذیرد و دست او را با هفتادوپنج هزار روبل جهاز با جواب ردی آمیخته به تحقیر برنگرداند، و افزود که این مبلغ در همه حال در وصیتنامه اش برای او منظور شده است و خلاصه اینکه تقدیم این مبلغ به هیچ روی نباید پاداش چیزی شمرده شود... و نمی فهمد چرا میلی انسانی به تسکین بار وجدان به هر طریق که میسر باشد نباید در دل او جایز شناخته شود. خلاصه حرف هایی را زد که در موارد مشابه در این زمینه زده می شود. آفاناسی ایوانوویچ مدتی دراز و با بلاغت سخت گفت و در خلال سخنانش این نکته جالب توجه را نیز خاطر نشان کرد که صحبت هفتادوپنج هزار روبل را همان جا اول بار عنوان کرده است و حتی فیودور ایوانوویچ که آنجا نشسته تا این لحظه از آن خبر نداشته است و خلاصه اینکه احدی در این زمینه چیزی نمی داند.

جواب ناستاسیا فیلیپوونا آن دو دوست را به حیرت انداخت.

نه فقط کوچک ترین اثری از تمسخر و دشمنی و کینه گذشته در لحنش تشخیص داده نمی شد و از قهقهه پیشین، که هنوز از همان یادش پشت توتسکی



می لرزید، دیگر اثری نبود بلکه به عکس به آن می مانست که بسیار شادمان است از اینکه عاقبت می تواند بی رو دریاستی و دوستانه با کسی حرف بزند. بعد فاش ساخت که او خود نیز از دیرباز می خواسته است دوستانه با او مشورت کند و فقط غرور مانع راهش بوده است. اما حالا که یخ بیگانگی شکسته است چه بهتر از اینکه در دشمنی نگاهشاید. ابتدا با لبخندی افسرده و بعد شادمانه و سرزنده خندید و اقرار کرد که نوفان گذشته در همه حال دیگر بیجاست و دیرگاهی است که نظرش بر امور اندکی عوض شده است و هر چند که در دل همان است که بوده ولی مجبور شده است که با بسیاری چیزها مثل کوزه‌ای که شکست و دیگر درست نخواهد شد کنار آید و گذشته گذشته است و روغن ریخته دیگر به سبو باز نخواهد گشت، به طوری که وحشت همچنان برجای آفاناسی ایوانوویچ به نظرش عجیب می آید. آن وقت روی به ایوان فیودوروویچ کرد و با احترامی عمیق اظهار داشت که از دیرباز ذکر خیر دختران او را بسیار شنیده است و عمیقاً و صادقانه آن‌ها را گرامی می دارد و همان فکر اینکه بتواند به طریقی خدمتی به آن‌ها بکند اسباب شادی و غرور اوست. اینکه در حال حاضر زندگی‌اش پرملال و بسیار پرملال است و تحمل آن دشوار است چیزی نیست که بشود انکار کرد. آفاناسی ایوانوویچ رؤیاهای او را درست حدس زده است. او آرزو دارد که گرچه نه دیگر در عشق، دست‌کم با تشکیل خانواده و با نور هدفی تازه در دل دوباره زنده شود. اما درباره گاوریلا آردالیونیچ نمی تواند چیزی بگوید. ظاهراً حقیقت دارد که این جوان او را دوست دارد. او خود نیز حس می کند که ممکن است روزی، در صورتی که بتواند به استواری احساس او اطمینان داشته باشد او را دوست بدارد. اما گاوریلا آردالیونیچ اگر هم در احساس خود صادق باشد زیاد جوان است و همین گرفتن تصمیم را دشوار می کند. از این که بگذریم بیش از همه چیز اینش را می پسندد که جوانی کاری است و از دسترنج خود به تنهایی خانواده‌اش را اداره می کند. شنیده است که جوان پرتوان و مغرور و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بزرگی جوست و سودای پیشرفت در سر دارد و نیز شنیده است که مادر او نینا الکساندروونا ایولگینا بانوی بسیار محترم و والامنشی است و خواهر او، واروارا آردالیونوونا، دختر از هر جهت برجسته و پرکاریست و ذکر خیر او را از پتیتسین زیاد شنیده است. شنیده است که آن‌ها بار ناکامی‌های خود را با جسارت تحمل می‌کنند و او میل بسیار دارد که با آن‌ها آشنا شود اما هیچ معلوم نیست که آن‌ها با طیب خاطر حاضر باشند او را در خانواده خود بپذیرند. به طور کلی با اصل این ازدواج مخالفتی ندارد اما باید در اطراف آن فکر بسیار بکنند و زیر و روی کار را بسنجند و دوست دارد که او را نشتابانند. و در مورد هفتادوپنج هزار روبل گفت که آفاناسی ایوانوویچ لازم نیست از حرف زدن درباره آن ناراحت باشد. او ارزش پول را می‌داند و البته آن را با میل می‌پذیرد و از توجه و ملاحظه آفاناسی ایوانوویچ تشکر می‌کند، که نه فقط به گاورایلا آردالیونویچ بلکه حتی به ژنرال در این باب چیزی نگفته است، اما خوب، دلیلی نمی‌بیند که او، یعنی گاورایلا آردالیونویچ، از پیش از این موضوع بی‌خبر باشد؟ او با ورود به خانواده آن‌ها از بابت این پول شرمسار نیست. به هر حال او به کسی بدهکار نیست و قصد ندارد از هیچ‌کس از هیچ بابتی عذری بخواهد و میل دارد که همه این را بدانند و تا هنگامی که اطمینان پیدا نکرده است که نزد او یا خانواده‌اش هیچ‌گونه دل‌چرکینی پنهانی نسبت به او وجود ندارد با او ازدواج نخواهد کرد. در همه حال مرتکب گناهی نشده است که خود را از جهتی مقصر بداند و بهتر است که گاورایلا آردالیونویچ بداند که او پنج سال اخیر را به چه صورت و چه اعتباری در پترزبورگ به سر آورده است و با آفاناسی ایوانوویچ چه مناسباتی داشته است و چه ثروتی می‌توانسته است اندوخته باشد و اگر امروز پولی را که به او داده می‌شود می‌پذیرد، در برابر لکه ننگی نیست که بر دامن عصمت او نهاده شده است. از آنجا که او توانایی جلوگیری از این تجاوز به عصمت خود را نداشته است خود را گناهکار نیز نمی‌داند و این پول را هدیه‌ای می‌شمارد برای نرم کردن زندگی تباه‌شده‌اش.



و دست آخر ضمن دادن این توضیحات به قدری حرارت نشان داده و به هیجان آمده بود (و این البته بسیار طبیعی بود)، که ژنرال بیانچین از نتیجه کار بسیار راضی بود و کار را تمام شده پنداشت. اما توتسکی که یکبار سخت وحشت کرده بود امروز هنوز باور نمی کرد و مدتی همچنان می ترسید که مبادا همان جا نیز ماری درگلازار پنهان باشد. ولی گفتگو خوب شروع شده بود. نکته ابهامی که کنکاش آن دو دوست بر سر آن بود، یعنی امکان دل باختن ناستاسیا فیلیپوونا به گانیا رفته رفته روشن می شد و امید را موجه می کرد، به طوری که حتی توتسکی کم کم به امکان موفقیت امیدوار می شد. در همین اثنا ناستاسیا فیلیپوونا حرف های خود را با گانیا زد. البته حرف زیادی زده نشد، زیرا گفتی عفت او از این بحث آزاده می شد. هر چه بود به گانیا روی خوش نشان داد و در امید را بر عشق او گشود اما به تأکید خاطر نشان ساخت که نمی خواهد به هیچ روی بندی بر دست و بال خود بنهد و تا روز عقد (در صورتی که ازدواجی صورت پذیرد) حتی در آخرین ساعت حق رد دست او را برای خود محفوظ می دارد و البته درست همین حق را به گانیا می دهد. طولی نکشید که گانیا به تصادفی مساعد به یقین دریافت که ناستاسیا فیلیپوونا از بدنگری تمامی خانواده اش به این ازدواج و بدخواهی شان نسبت به خود او (یعنی نسبت به ناستاسیا فیلیپوونا)، که به صورت بگومگوها و نزاع های شدید در خانه تظاهر کرده بود خبر دارد و آن هم از تمام جزئیات آن، اما ناستاسیا فیلیپوونا خود در این خصوص با او حرفی نمی زد، گرچه گانیا هر روز انتظار داشت که حرف بزند. البته درباره این داستان خواستگاری و به اصلاح بله ببری و وضعی که به دنبال آن پیش آمده بود گفتنی بسیار است ولی ما تا همین جا هم بیش از اندازه پیش از وقت حرف زده ایم خاصه اینکه بعضی از مطالب آن هنوز از حد شایعات و شنیده های مبهم تجاوز نکرده بود.

مثلاً از قرار شنیده توتسکی، معلوم نبود از کجا پی برده بود به اینکه ناستاسیا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فیلیپونا پنهان از همه با دختران ژنرال رابطه‌ای پیدا کرده است که کسی از چگونگی آن خبر ندارد و این شایعه بسیار نامحتمل می‌نمود. در عوض شایعه دیگری را ناخواسته باور کرد که کابوس‌وار اسباب وحشتش شد: می‌گفتند و بر صحت گفته تأکید می‌کردند که ناستاسیا فیلیپونا یقین می‌داند که گانیا فقط به طمع پول خواهان ازدواج با اوست و روحی پلید و بخیل و دلی ناشکیبا و حسود دارد و خودپرستی فوق‌العاده‌اش از حد سنجش بیرون است و هر چند که زمانی به‌راستی با اشتیاق بسیار برای راه یافتن در دل او تلاش می‌کرده اما همین‌که دیده است که او به اتفاق ژنرال در صددند از این سودایی که از دو سو داشت بارور می‌شد سود جویند و دل او را بخرند و ناستاسیا فیلیپونا را به‌صورت زن قانونی به ریش او ببندند، سخت از او بیزار شده است. مثل این بود که سودای عشق و کینه در روح او سخت به هم پیچیده است و هر چند که بعد از تردیدی طولانی و عذاب‌آور قبول کرده که با این «زن بدکار» ازدواج کند، پیش خود سوگند خورده است که انتقام این کار را از او بازستاند و به‌قدری عذابش دهد که به اصطلاح «دق‌مرگش کند» و از قرار شنیده این عین گفته خود او بوده است. از قرار معلوم ناستاسیا فیلیپونا این همه را می‌دانست و پنهانی نقشه‌ای می‌پرداخت. توتسکی به‌قدری وحشت کرده بود که دیگر حتی با پیاچین در خصوص نگرانی‌های خود حرفی نمی‌زد اما گاهی، مثل همه آدم‌های ضعیف از نو یک‌سر جرأت می‌یافت و روحیه‌اش به‌سرعت قوت می‌گرفت. مثلاً وقتی ناستاسیا فیلیپونا عاقبت به او و ایوان فیودوروویچ قول داد که شب سالروز تولدش حرف آخرش را بزند جرأتی فوق‌العاده یافت. اما شایعه بسیار عجیب و باورنکردنی دیگری در خصوص خود ایوان فیودوروویچ، که مردی محترم و جاسنگین بود، افسوس، بیشتر و بیشتر درست از کار درمی‌آمد.

به نگاه اول این شایعه سراپا یاوه می‌نمود. نمی‌شد باور کرد که، از قرار شنیده، ایوان فیودوروویچ بعد از یک عمر آبروداری و دست از پا خطانکردن، با



آن همه عقل و تجربه و چشیدن سرد و گرم زندگی سر پیری به ناستاسیا فیلیپوونا دل بسته باشد و آن هم با چنان حدتی که دیگر صحبت هوس نبود و به قرار مسموع رنگ سودایی سوزان پیدا کرده بود. حالا اینکه خیال کرده بود به چه چیز می تواند امید ببندد، چیزی بود که تصورش دشوار بود. چه بسا که حتی خود گانیا در این میان دخالتی داشته بود! دست کم توتسکی به چیزی در این مایه ها بدگمان بود. خیال می کرد که توافقی بر زبان نیامده، براساس تفاهمی دوجانبه میان ژنرال و گانیا به وجود آمده است. همه می دانند که بعضی اسیران بند شهوت، خاصه وقتی پا به سن می گذارند، پاک بصیرت می بازند و در جاهایی امید می بندند که اصلاً امیدی نیست. از این گذشته عقل خود را می بازند و گرچه بسیار هوشمندند در این مورد رفتارشان به کودکان بی تمیز می ماند. توتسکی می دانست که ژنرال برای ناستاسیا فیلیپوونا گردن بند مروارید نفیس و بسیار گران قیمتی تهیه کرده است تا به مناسبت سالروز تولدش به او هدیه دهد و این هدیه برایش اهمیت بسیار دارد، گرچه می داند که ناستاسیا فیلیپوونا زن فروتنی است و چشم به این چیزها ندارد. ژنرال شب پیش از سالروز تولد ناستاسیا فیلیپوونا را در تبی تاب با گذارند، گرچه احساس خود را با مهارت پنهان می کرد. از قضا همسرش هم از ماجرای این گردن بند خبردار شده بود. البته یلیزاو تا پراکفی یونا از دیرباز از هوسبازی شوهرش رنج می برد و حتی تا اندازه ای به آن عادت کرده بود ولی خوب، این مورد را نمی توانست نادیده بگیرد و آنچه درباره این گردن بند شنیده بود بی نهایت توجه اش را جلب کرده بود. ژنرال بهنگام پی برد که همسرش از راز او بو برده است و از همان شب پیش کلمات نیشداری میان شان مبادله شده بود و از پیش احساس می کرد که باید به مؤاخذه مفصلی جواب بدهد و از آن می ترسید و به همین سبب بود که صبح روزی که داستان ما شروع شد هیچ میلی نداشت که صبحانه را با زن و دختران خود صرف کند. پیش از آنکه صحبتی از پرنس باشد تصمیم گرفته بود که به بهانه کارهای فوری از



صرف صبحانه پفوره رود و این طرفه رفتن ژنرال گاهی چیزی جز فرار نبود. میل داشت که هر طور شده همان روز و خاصه آن شب را بی اوقات تلخی بگذراند و رسیدن پرنس که هیچکس انتظارش را نداشت برای او بسیار بجا افتاده بود. ژنرال وقتی به نزد همسر خود می رفت در دل می گفت: این پرنس را انگار خدا برای من فرستاده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پنج

خانم ژنرال از بابت نام و تبار خود بسیار غیرتمند بود. می‌توانید تصور کنید که وقتی یکباره و بی‌آمادگی شنید که این پرنس میشکین، یعنی آخرین بازمانده تبارش که پیش از آن هم چیزکی درباره‌اش شنیده بود ابلهی بینوا بیش نیست و می‌شود گفت که تهی دست بیچاره‌ای است که صدقه می‌پذیرد، چه حالی شد. اما ژنرال مخصوصاً می‌خواست حیرت برانگیزد و توجه او را ناگهان به موضوعی جلب کند و خاطرش را به هر طریق شده به سوی دیگری منحرف کند.

خانم ژنرال وقتی در وضعی بحرانی قرار می‌گرفت معمولاً اندکی واپس می‌نشست و چشمانش بیش از اندازه از کاسه بیرون می‌زد و با نگاهی همه‌ابهام خیره می‌ماند و لب از لب بر نمی‌داشت. او زنی بلندبالا بود، همسن و سال شوهرش، و گیسوانِ زمانی سیاهش به سفیدی نزدیک شده، اما هنوز پرپشت بود. بینی‌اش عقابی و گونه‌هایش زرد و گودافتاده و خشکیده و لب‌هایش نازک و فرومکیده بود. پیشانی‌اش بلند اما نه فراخ بود و چشمان درشت و خاکستری رنگش گاهی حالت عجیب و نامنتظری اختیار می‌کرد. زمانی از سر خود پسندی خیال می‌کرد که نگاه بسیار گیرایی دارد و این باور همچنان در او باقی مانده بود و از میان رفتنی نبود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«او را بپذیریم؟ شما می‌خواهید او را بپذیریم؟ همین جور، بی‌مقدمه؟» چشمان خانم ژنرال به شدت از کاسه بیرون آمده، به ایوان فیودورویچ که در برابر او بی‌قرار ایستاده بود، دوخته شد.

ژنرال شتابان توضیح داد: «عزیزم، اگر دلت می‌خواهد او را ببینی ابدأ لازم نیست در بند این جور ملاحظات و تشریفات باشی. درست انگاری یک بچه است، آن هم یک بچه معصوم بینوا! نمی‌دانم مرضش چیست که گاهی به صورت حمله ظاهر می‌شود. همین حالا از سوییس رسیده و یک‌راست از ایستگاه راه‌آهن آمده اینجا! سر و وضع عجیبی دارد. لباسش به آلمان‌ها می‌ماند، آن هم آلمان‌های گدا! یک دینار پول در جیب ندارد. نگاهش که می‌کنی می‌ترسی اشکش سرازیر شود. من بیست و پنج روبل به او دادم و خیال دارم دستش را در اداره بند کنم. با کار رونوشت‌برداری و نامه‌نویسی و این جور چیزها.» و رو به دخترانش گفت: «شما خانم‌ها^۱ خواهش می‌کنم سر میز از او پذیرایی کنید. چون مثل اینکه خیلی گرسنه است...»

خانم ژنرال با همان لحن گذشته ادامه داد: «چه حرف‌های عجیبی می‌زنید! گرسنه... حمله‌ای... چه جور حمله‌ای؟ حمله‌ای یعنی چه؟ یعنی غش می‌کند؟» «نگفتم که هر دم و ساعت غش می‌کند، به علاوه عین یک بچه است. اما از این که بگذری آدم باکمالی است.» و دوباره رو به دخترانش گفت: «خانم‌ها می‌خواهم از شما خواهش کنم که امتحانش کنید. بد نمی‌بود بفهمیم چه کمالاتی دارد.»

خانم ژنرال حیرت‌زده کلمات را کشان تکرار کرد: «امتحانش... کنید؟» و چشمانش باز از حدقه بیرون آمد و نگاهش از دخترانش به سوی شوهرش می‌رفت و باز به سوی آن‌ها بازمی‌گشت.

«وای عزیزم، کار را این‌قدر سخت نگیر... گرچه، میل میل توست. هر کار

۱. به فرانسه در متن.



دلت می خواهد بکن. من می خواستم به او مهربانی کنم و به خانواده مان واردش کنم. چون یک جور کار نیک بود.»

«وارد خانواده اش کنید؟ یک نفر را که از سوییس آمده؟»

«از سوییس آمده باشد، چه اهمیت دارد. گرچه همان طور که گفتم میل خودتست. من این حرف را برای این زدم که اولاً هم اسم توست و شاید هم خویشاوندت باشد. ثانیاً نمی داند کجا برود! فکر کردم خوشت می آید او را ببینی. چون هر چه باشد با تو هم اسم است.»

الکساندرا، دختر ارشد، گفت: «مسلم است، مامان، اگر می شود با او خودمانی بود چه عیب دارد! به علاوه از راه رسیده و گرسنه است، جایی ندارد برود. چرا ازش پذیرایی نکنیم؟»

«از این گذشته عین یک بچه است. حتی می شود با او چشم بندک بازی کرد.»
«چشم بندک؟ چگونه چشم بندک؟»

آگلایا با اوقات تلخی گفت: «وای مامان، بس است دیگر، این قدر بازی درنیاورید.»

خواهر میانی آدلایدا، که دختر خوش خنده ای بود نتوانست خودداری کند و قهقهه خندید.

آگلایا بحث را کوتاه کرد و گفت: «پاپا صدایش کنید، مامان اجازه می دهد.»
ژنرال زنگ زد و دستور داد که پرنس را بیاورند.

خانم ژنرال گفت: «ولی به شرطی که وقتی سر میز نشست حتماً دستمال زیر چانه اش ببندند. فیودور را صدا کنید یا اقللاً ماورا^۱ را که پشت سرش بایستد و مواظب غذا خوردنش باشد. ببینم اقللاً وقتی غش می کند خطرناک نیست؟ حرکات وحشیانه نکند!»

«به عکس خیلی ملایم است و خوب تربیت شده و خیلی خوش رفتار. فقط

1. Mavra



گاهی زیاد ساده به نظر می‌رسد. بفرمایید، خودتان تماشايش کنید. آمد. پرنس میشکین، آخرین پرنس همنام با خودتان و شاید هم خویشاوندتان! او را به حضورتان پذیرید و با او مهربان باشید.»

و خطاب به پرنس گفت: «همین الان می‌روند صبحانه صرف کنند، پرنس، شما هم بفرمایید و به ما افتخار بدهید... ولی مرا باید ببخشید، باید عجله کنم، خیلی دیر شده است...»

خانم ژنرال با نخوت گفت: «خوب می‌دانم کجا این قدر عجله دارید...»
 «بله، عزیزم، خیلی باید عجله کنم، دیر شده. آلبوم‌هاتان را بدهید پرنس برایتان خط بنویسد. نمی‌دانید چه خط قشنگی دارد! بی‌نظیر است. چه ذوقی! برای من خطی به شیوه قدیم نوشت: 'به دست این کمین، پافوتی، پیر حقیر دیر قلمی شد.' خوب دیگر، خداحافظ!»

خانم ژنرال که میل نداشت شوهرش را رها کند، با اوقات تلخ و حتی می‌شود گفت با نگرانی بسیار به دنبال ژنرال که با عجله دور می‌شد فریاد زد: «پافوتی؟ پیر دیر؟ صبر کنید بینم، کجا می‌روید؟ پافوتی کیست؟»
 «بله، عزیزم، بله، یک پیر دیری بوده به این اسم. من باید بروم خدمت کنت. خیلی وقت است منتظرم است. بدی کار اینست که خودش وقت معین کرده. خداحافظ پرنس!»

ژنرال با قدم‌های تند دور شد.

یلیزاوتا پراکفی یونا با لحنی تند گفت: «می‌دانم این کنتی که می‌روی پیشش کیست!» و با خشم نگاهش را به سوی پرنس گردانید و با اوقات تلخ و غرغرنان کوشید به خاطر آورد و گفت: «چه می‌گفتم؟ آهان، حالا این موضوع پیر دیر چیست؟»

الکساندرا به اعتراض گفت: «مامان!»

و آگلایا حتی پا بر زمین کوفت.



خانم ژنرال با لحنی تند و خشک تشر زد: «الکساندرا ایوانوونا، توی حرفم ندوید، من هم می‌خواهم بدانم. شما پرنس بنشینید آنجا. روی همین صندلی، رو به روی من، نه، روی این یکی، رو به آفتاب، کمی جلوتر تا من بتوانم ببینم‌تان. خوب، حالا بگویید ببینم این پیر دیر کیست؟»

پرنس با لحنی جدی و با روشنی و دقت بسیار شروع کرد: «پافنوتی، پیر دیر...»

«پافنوتی، چه جالب! خوب، کی بوده، چه می‌کرده؟»

خانم ژنرال، بی‌آنکه چشم از پرنس بردارد تند تند و با بی‌صبری سؤال می‌کرد و وقتی پرنس جواب می‌داد با هر کلمه او سر می‌جنباند.

پرنس گفت: «پافنوتی در قرن چهاردهم زندگی می‌کرد و پیر صومعه‌ای کنار ولگا بود، در محلی که امروز جزو استان کاستروما^۱ است و بسیار پارسا بوده و بارها به اردو^۲ می‌رفته و در حل مشکلات موجود می‌کوشیده است. من عکس امضای او را زیر سندی مربوط به این دوران دیدم و از شیوه خطش خوشم آمد و از آن تقلید کردم. چند دقیقه پیش که ژنرال می‌خواستند یک نمونه خط مرا ببینند تا شاید کاری برایم در نظر بگیرند چند جمله به خطوط مختلف نوشتم از جمله همین عبارت را: «به دست این کمین، پافنوتی، پیر حقیر دیر قلمی شد.» به تقلید از خط خود پافنوتی. ژنرال خط مرا پسندیدند و حالا به آن اشاره کردند.»

خانم ژنرال گفت: «آگلایا، یادت باشد پافنوتی، یا بهتر است بنویسی، چون من همه‌اش فراموش می‌کنم. گرچه خیال می‌کردم موضوع جالب‌تر از این باشد. حالا این امضا کجاست؟»

«لابد روی میز ژنرال در دفترشان مانده.»

1. Kostroma

۲. مناطق وسیعی از روسیه طی دوران طویلی از تاریخ این کشور تحت تسلط اقوام مغول بوده است. قوای نظامی مستقر در هر نقطه و نیز قرارگاه آن‌ها به زبان روسی Orda نامیده می‌شود که همان اردوی خودمان است و در هر دو زبان یادگار مغولان است - م.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«خوب، الان می فرستم بیاورندش.»

«چرا؟ اگر بخواهید خودم یکی برایتان می نویسم.»

الکساندرا گفت: «راست می گویند، مامان. حالا بهتر است برویم صبحانه بخوریم. گرسنه مانست.»

خانم ژنرال این حرف را پسندید و گفت: «بسیار خوب، پرنس برویم. شما خیلی گرسنه تان است؟»

«بله، دارد خیلی گرسنه ام می شود. از شما خیلی ممنونم.»

«چه خوب، که این قدر مؤدبید. می بینم که رفتار شما اصلاً... آن طور که می گفتند... عجیب نیست. بفرمایید برویم.»

وقتی به اتاق غذاخوری رسیدند پرنس را با آب و تاب بسیار نشانده و گفت: «شما اینجا، رو به روی من بنشینید. می خواهم خوب تماشاتان کنم. الکساندرا، آدلایدا، شما از پرنس پذیرایی کنید. می بینید که پرنس اصلاً آن قدرها... مریض نیست مگر نه؟ شاید اصلاً احتیاج به پیش بند نداشته باشد... پرنس، سر میز که می نشینید دستمال زیر چانه تان می بستند؟»

«لاابد، آن وقت ها، وقتی هفت هشت سالم بود می بستند. ولی حالا وقت غذا معمولاً دستمال سفره را روی زانویم پهن می کنم.»

«بله، این کاری ست که باید کرد. حمله هاتان چه؟»

پرنس با تعجب پرسید: «چه حمله ای؟ آهان، حالا دیگر خیلی به ندرت بیماری به سراغم می آید. گرچه نمی دانم، می گویند هوای اینجا برای حال من چندان مساعد نیست.»

خانم ژنرال که همچنان با هر کلمه پرنس سر تکان می داد، رو به دخترانش کرد و گفت: «چه خوب حرف می زند. من هیچ انتظارش را نداشتم. پس حرف هایی که درباره او شنیدم همه دروغ و دبنگ بوده، مثل همیشه! خوب پرنس حالا بخورید و تعریف کنید. کجا به دنیا آمدید و کجا بزرگ شدید و کی



ترتیب تان کرده. می خواهم همه چیز را خوب برایم تعریف کنید. وضع و کار شما خیلی برایم جالب است.»

پرنس تشکر کرد و با اشتهای بسیار به خوردن پرداخت و شروع کرد تمام آنچه را آن روز صبح چندبار ناچار برای این و آن گفته بود بازگو کردن و آنچه می گفت بیش از پیش اسباب رضایت خاطر خانم ژنرال می شد. دخترها نیز با دقت بسیار به گفته های پرنس گوش می دادند. خویشان یک یک برشمرده شدند و معلوم شد که پرنس از کس و کار خود خوب اطلاع دارد. اما هر چه کوشیدند، می شود گفت که هیچ رابطه خویشاوندی ای میان خانم ژنرال و پرنس پیدا نشد. احتمال داشت که میان پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هاشان نسبت دوری وجود می داشته است. اما این برهوت ابهام اسباب رضایت خاطر خانم ژنرال شد، زیرا هرگز فرصتی نیافته بود که با وجود علاقه بسیاری که داشت در خصوص خاندان خود با کسی حرف بزند و به این ترتیب با هیجان بسیار از پشت میز برخاست. خانم ژنرال گفت: «بیا بید برویم اتاق نشیمن. قهوه را می گویم بیاورند آنجا.» و ضمن اینکه پرنس را هدایت می کرد، گفت: «ما همیشه در آن اتاق جمع می شویم. خیلی ساده می شود گفت که آنجا سالن کوچک من است. وقتی تنهاییم آنجا جمع می شویم و هر کس به کار خودش مشغول می شود. الکساندرا، دختر بزرگم، همین که می بینید، پیانو می زند یا کتاب می خواند یا دوخت و دوز می کند. ادلایدا نقاش است و منظره یا تک چهره می کشد و هیچ یک از کارهایش را هم تمام نمی کند. آگلایا هم می نشیند ولی کاری نمی کند. من هم همین طور، دستم به کاری نمی رود و کاری از پیش نمی برم. خوب، رسیدیم. شما پرنس، بنشینید اینجا، پهلوی بخاری و تعریف کنید. می خواهم ببینم چطور صحبت می کنید. می خواهم خوب خاطر جمع بشوم و وقتی پرنسس بلاکونسکایا^۱ دوست پیرم را می بینم همه چیز را برایش تعریف کنم. می خواهم همه به شما توجه داشته باشند. خوب، حالا شروع کنید.»

I. Belokonskaya



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدلایدا که در این اثنا سه پایه نقاشی اش را مرتب کرده و قلم موها و تخته شستی اش را برداشته بود و داشت آماده می شد که منظره ای را که از دیرباز از روی کارت پستالی می کشید ادامه دهد، گفت: «ولی مامان جان، این جور طبق فرمان حرف زدن خیلی عجیب است. مگر می شود؟» الکساندرا و آگلایا کنار هم روی کاناپه کوچکی نشستند و دست ها را روی دامن بر هم نهاده آماده بودند که به آنچه گفته می شود گوش کنند.

پرنس دید که توجه همه از هر طرف بر او متمرکز شده است.

آگلایا گفت: «من که اگر این جور دستور می دادند هیچ چیز تعریف نمی کردم.» «چرا؟ چه چیزش عجیب است؟ چرا نتواند تعریف کند؟ مگر زبان ندارد؟ من می خواهم بدانم بلد است حرف بزند یا نه. از هر چه دل تان خواست حرف بزنید، تعریف کنید بینم از سوییس خوش تان آمد؟ به نظر اول آنجا را چه جور دیدید؟ حالا می بینید که شروع می کند و خوب هم شروع می کند.»

پرنس شروع کرد: «اولین اثری که سوییس بر من گذاشت خیلی شدید بود...» یلیزاوتا پراکفی یونا با بی صبری تصدیق کنان گفت: «آهان، آهان، بارک الله!» و رو به دخترانش کرد که: «دیدید، شروع کرد.»

الکساندرا به میان حرف مادرش دوید و گفت: «اقلاً حالا بگذارید حرف بزند، مامان جان!» و به نجوا در گوش آگلایا گفت: «این پرنس ممکن است نه فقط خل نباشد، بلکه ناقلائی زیرکی هم باشد.»

آگلایا گفت: «حتماً. من هم مدتی است همین فکر را می کنم. اما رذالت می خواهد که این جور نقش بازی کند. منظورش از این کار چیست؟»

پرنس تکرار کرد: «احساسم در نظر اول خیلی شدید بود. وقتی مرا از روسیه می بردند از شهرهای آلمان که می گذشتیم من همه اش ساکت بودم و فقط تماشا می کردم و یادم می آید که درباره هیچ چیز سوالی نمی کردم. یک رشته حمله های سخت و دردناک پشت سر گذاشته بودم. هر وقت بیماریم شدید می شد و چند



بار پشت سر هم غش می‌کردم، گرفتار یک جور منگی می‌شدم و حافظه‌ام پاک از میان می‌رفت و گرچه ذهنم کار می‌کرد ولی مثل این بود که تسلسل منطقی فکرم مختل می‌شد. بیش از دو یا سه مفهوم را نمی‌توانستم به هم مربوط کنم. خودم این‌طور خیال می‌کنم. ولی وقتی حمله‌ها وامی‌گذاشت و آرام می‌شد دوباره هم سالم و هم قوی می‌شدم. مثل حالا، و یادم می‌آید که غم شدیدی بر دلم می‌افتاد که تحملش سخت بود. تا جایی که دلم می‌خواست گریه کنم. مدام در حیرت بودم و نگرانی شدیدی دست از سرم بر نمی‌داشت: وقتی می‌دیدم همه چیز با من بیگانه است وحشت می‌کردم. این را فهمیده بودم. بیگانگی مرا می‌کشت! یادم هست غروب بود. در بازل، به خاک سوییس وارد شده بودیم که از این تاریکی بیرون آمدم. عرعر خری در میدان بازار شهر هشیارم کرد. این عرعر خر عجیب به حیرتم انداخت و نمی‌دانم چرا خیلی از آن خوشم آمد و همان وقت بود که ناگهان انگاری همه چیز در ذهنم روشن شد.»

خانم ژنرال گفت: «خر؟ خیلی عجیب است! هر چند نمی‌دانم کجایش عجیب است!» و با خشم به دخترهایش که می‌خندیدند چشم‌غره‌ای رفت و افزود: «بعضی حتی عاشق خر می‌شوند. حتی قدیم، در اساطیر هم صحبتش هست. شما ادامه بدهید پرنس!»

«از آن وقت به بعد به خر دل بستگی عجیبی پیدا کردم. یک جور همدردی حقیقی! و شروع کردم در خصوص خر تحقیقات کردن و اطلاعات به دست آوردن. آخر پیش از آن هرگز خر ندیده بودم! و بزودی دیدم که خر حیوان بسیار مفیدی است. زحمتکش، قوی، شکیبا، کم‌خرج، پرتحمل و همین خر باعث شد که ناگهان از سوییس خوشم بیاید. به طوری که اندوه سابقم پاک برطرف شد.»

«این‌ها همه خیلی عجیب است. ولی خوب حالا می‌توانید خر را بگذارید کنار و برویم سر یک موضوع دیگر. تو چرا همه‌اش می‌خندی آگلیا؟ تو چی، آدلایدا؟ پرنس خیلی قشنگ از خرش تعریف کرد. خودش خر دیده، ولی تو چه دیده‌ای؟ تو که خارج نبوده‌ای!»



آدلایدا گفت: «مامان جان من خر دیده‌ام.»
 آگلایا تأکید کرد که «من صدایش را هم شنیده‌ام.»
 و هر سه باز به خنده افتادند. پرنس هم از خنده آن‌ها خندید.
 خانم ژنرال گفت: «این رفتار شما هیچ خوب نیست... پرنس شما آن‌ها را
 ببخشید. دخترهای بدی نیستند. من مدام دعواشان می‌کنم ولی دوست‌شان دارم.
 سبک‌سر و بی‌فکر و دیوانه‌اند.»
 پرنس خندید: «چرا؟ من هم اگر جای آن‌ها بودم از این فرصت غافل
 نمی‌ماندم. ولی من با همه این حرف‌ها طرفدار خرم. خر حیوان خوب و مفیدی
 است.»
 خانم ژنرال پرسید: «خود شما چه؟ پرنس، شما خودتان خوبید؟ این سؤال
 من فقط از کنجکاوی است.»
 همه دوباره به خنده افتادند.
 خانم ژنرال فریاد زد: «باز این خر لعنتی آمد وسط. ببخشید پرنس، من اصلاً
 به خر فکر نمی‌کردم. پرنس باور کنید من اصلاً...»
 و پرنس همچنان خندان گفت: «منظورتان کنایه است؟ بله، باور می‌کنم.
 حتماً!»
 خانم ژنرال گفت: «چه خوب که می‌خندید! می‌بینم جوان خیلی خوش قلبی
 هستید.»

پرنس جواب داد: «بعضی وقت‌ها نه چندان.»
 خانم ژنرال درآمد: «ولی من خوبم. اگر راستش را بخواهید همیشه خوبم. و
 این تنها عیب من است. چون آدم نباید همیشه خوب باشد. اغلب اوقات تلخی
 می‌کنم. با این‌ها و مخصوصاً با ایوان فیودورویچ. و بدی کار اینست که وقتی
 اوقات تلخی می‌کنم دلم از همیشه پاک‌تر است. همین الان، پیش پای شما اوقاتم
 تلخ شده بود و وانمود می‌کردم که هیچ نمی‌فهمم و نمی‌توانم بفهمم. بعضی



وقت‌ها این جور هستم. مثل بچه‌ها. آگلایا درس خوبی به من داد. بارک‌الله آگلایا! گرچه این‌ها همه حرف مفت است. من هنوز این قدر که به نظر می‌رسد و آن قدر که بچه‌هایم می‌خواهند و انمود کنند خرفت نشده‌ام. من زن یک‌دنده‌ای هستم و اصلاً هم کم‌رو نیستم. این حرفم را از روی رنجیدگی نمی‌زنم. بیا آگلایا، بیا مرا بیوس!»

و وقتی که آگلایا لب و دست او را با احساس بوسید، افزود: «خوب، دیگر ناز و نوازش بس است. پرنس ادامه بدهید. ببینید چیزی جالب‌تر از خر یادتان نمی‌آید؟»

آدلایدا باز گفت: «من که هیچ نمی‌فهمم چطور آدم می‌تواند این جور طبق دستور چیزی تعریف کند. من که اگر بودم هیچ چیز گفتنی پیدا نمی‌کردم!»
«ولی پرنس پیدا می‌کند. چون پرنس فوق‌العاده باهوش و فهمیده است. دست‌کم ده برابر تو شعور دارد. شاید هم دوازده برابر. امیدوارم بعد این را بفهمی. پرنس، این را به او ثابت کنی. ادامه بدهید. ولی واقعاً نقل خر را دیگر کنار بگذارید. خارج که بودید غیر از خر چه دیدید؟»

الکساندرا گفت: «ولی حرف‌هایش در خصوص خر هم خیلی شنیدنی بود. پرنس داستان بیماری‌اش را خیلی قشنگ تعریف کرد، و این را، که به یک ضرب، با یک محرک خارجی به همه چیز علاقه‌مند شد. به نظر من همیشه جالب آمده که بعضی مشاعر خود را از دست می‌دهند و بعد دوباره سالم می‌شوند. مخصوصاً وقتی این سالم شدن ناگهانی صورت گیرد.»

خانم ژنرال با هیجان گفت که «می‌بینید؟ نگفتم؟ می‌بینم که تو هم بعضی وقت‌ها حرف‌های جالب می‌زنی. خوب، حالا دیگر خنده کافی است. پرنس انگار داشتید صحبت از طبیعت سوییس می‌کردید.»

«بله به لوتسرن^۱ رسیده بودیم و مرا روی دریاچه به گردش بردند و من

1. Luzern



احساس می‌کردم که این گردش چه مطبوع است، ولی ضمن گردش باری بر دلم سنگینی می‌کرد.»

الکساندرا پرید: «چرا؟»

«خودم هم سر در نمی‌آورم. همیشه وقتی اول بار این جور زیبایی‌های طبیعت را می‌بینم ناراحت می‌شوم و دلم می‌گیرد. هم از تماشا لذت می‌برم و هم ناراحت می‌شوم. گرچه این‌ها همه مال وقتی بود که مریض بودم.»
آدلایدا گفت: «من نه، من خیلی دلم می‌خواست این چیزها را تماشا کنم و نمی‌دانم عاقبت کی می‌رویم خارج؟ دو سال است که می‌خواهم موضوعی برای تابلوم پیدا کنم و نمی‌شود.»

‘شرق و جنوب را از دیرباز رسم کرده‌ام!‘

پرنس، شما یک موضوع برای تابلوم پیدا کنید.»

«من که در این زمینه چیزی نمی‌دانم. گمان می‌کنم کافیسست نگاه کنید و بکشید.»

«اصل کار همین است. من بلد نیستم نگاه کنم.»

خانم ژنرال به میان حرف‌شان دوید که «چه حرف‌ها! معما می‌گویی؟ من که هیچ نمی‌فهمم. چطور بلد نیستی نگاه کنی؟ مگر چشم نداری؟ خوب نگاه کن دیگر! اگر اینجا بلد نیستی نگاه کنی خارج هم چیزی نمی‌بینی! خوب پرنس، بهتر است شما تعریف کنید خودتان چطور نگاه می‌کردید.»

آدلایدا گفت: «بله، همین بهتر است. پرنس در خارج نگاه کردن را یاد گرفته است.»

«من نمی‌دانم. من آنجا فقط در فکر معالجه بودم. هیچ نمی‌دانم که نگاه کردن یاد گرفته‌ام یا نه. ولی باید بگویم که تقریباً همیشه خیلی خوشحال و راضی بودم.»

آگلایا با هیجان بسیار گفت: «خوشحال بودید؟ شما می‌توانید از زندگی



راضی باشید؟ آن وقت می‌گویید نگاه کردن یاد نگرفته‌اید؟ شما حتی می‌توانید به ما یاد بدهید.»

آدلایدا گفت: «بله، خواهش می‌کنم، به ما یاد بدهید!»

پرنس خندید: «من نمی‌توانم چیزی به کسی یاد بدهم. خارج که بودم تقریباً از دهی که در آن بودم بیرون رفتم. خیلی به‌ندرت سفرکی به همان نزدیکی‌ها می‌کردم. چه می‌توانم به شما یاد بدهم؟ اول همین قدر بود که حوصله‌ام تنگ نشود و حالم به‌سرعت بهتر می‌شد. بعد هر روز برایم ارزش پیدا می‌کرد و هر چه می‌گذشت ارزش روزها در نظرم بیشتر می‌شد تا جایی که خودم به این حال پی بردم. وقتی می‌خوابیدم از زندگی راضی بودم و صبح که بیدار می‌شدم راضی‌تر. حالا علت چه بود نمی‌دانم.»

آلکساندرا پرسید: «یعنی دل‌تان هوس سفر نمی‌کرد. هیچ‌جایی نبود که شما را بطلبند؟»

«اول چرا، اول اول می‌طلبید و مرا گرفتار اضطراب شدید می‌کرد. همه‌اش نگران آن بودم که آینده‌ام چه خواهد شد. می‌خواستم سرنوشت‌م را احساس کنم و مخصوصاً گاهی دقایق بسیار ناآرامی را می‌گذراندم. می‌دانید این جور دقایق گاهی در زندگی پیش می‌آید مخصوصاً وقتی آدم تنهاست. در نزدیکی ما یک آبشار بود، خیلی کوچک. آب باریکی بود که مثل ریسمانی از ارتفاع زیاد تقریباً به‌صورت قائم از کوه فرو می‌ریخت، به نخ سفیدی می‌مانست و پرصدا بود و کف می‌کرد. از کوه بسیار بلندی فرو می‌ریخت اما ارتفاعش به نظر نمی‌آمد. نیم ورستی با ما فاصله داشت اما خیال می‌کردی در پنجاه قدمی است. دوست داشتم شب‌ها به صدایش گوش بدهم و در همین دقایق بود که اضطرابم به حد اعلا می‌رسید. گاهی ظهر هم وقتی به کوه می‌رفتم نیمه راه می‌ایستادم. در اطرافم کاج‌های کهن و بلند عطر تند صمغ در هوا می‌پراکندند و آن بالا روی صخره ویرانه یک قلعه قدیمی از قرون وسطی باقی بود و آن پایین، زیر پایم روستای



کوچک‌مان به قدری دور بود که به زحمت دیده می‌شد. خورشید تابان بود و آسمان کیبود و سکوت عجیب! و در این حال بود که گاهی احساس می‌کردم که می‌خواهم به جایی بروم. جایی مرا می‌طلبید و مثل این بود که اگر به خط مستقیم پیش بروم و مدتی طولانی به این راه ادامه بدهم پشت آن خطی که آسمان و زمین به هم می‌رسند تمام جواب معما را خواهم یافت و آنجا زندگی تازه‌ای خواهد بود که هزار بار عمیق‌تر و پرشورتر از زندگی ماست. رؤیای شهر بزرگی را در سر داشتم مثل ناپل که قصرهای فراوان دارد و زندگی همه جنب‌وجوش و پرآواست. ولی خوب، آدم از این رؤیاها زیاد می‌پروراند و آن وقت به نظرم رسید که حتی در کنج زندان هم می‌شود زندگی عمیق و پرشوری داشت.

آگلایا گفت: «من این فکر آخر را که حرف قابل تحسینی ست وقتی دوازده سالم بود در کتاب برگزیده آثار می‌خواندم.»
آدلایدا گفت: «این‌ها همه فلسفه است. شما فیلسوف‌اید و آمده‌اید اینجا به ما درس بدهید.»

پرنس لبخندی زد و گفت: «شاید هم حق با شما باشد. شاید من واقعاً فیلسوف باشم و کسی چه می‌داند، شاید هم قصد داشته باشم به دیگران تعلیم بدهم... شاید این‌طور باشد که شما می‌گویید! شاید!»

آگلایا در تأیید و ادامه حرف خواهرش باز گفت: «فلسفه شما دقیقاً همان فلسفه یولامپیا^۱ نیکلایونا است. این یولامپیا بیوه کارمندی ست که گاهی اینجا می‌آید و مفت‌خوری است که سر سفره همه می‌نشیند، برای او مسأله اصلی زندگی اینست که با خرجی هر چه کمتر امرار معاش کند. همه‌اش صحبت شاهی و صنار می‌کند، در حالی که زن پولداری ست. حقه‌بازی است که لنگه ندارد! زندگی عمیق شما هم در زندان از همین جور حرف‌هاست و چه بسا چهار سال

1. Yevlampia



سعادت تان در آن ده کوره سویس هم چیزی جز همین نباشد که ناپل تان را به آن دادید و لابد خیال می‌کنید سود هم برده‌اید ولی هر چه باشد از حد شاهی و صنار تجاوز نکرده‌اید.»

پرنس گفت: «دربارۀ زندگی در زندان شاید با شما موافق نباشم. داستان مردی را شنیدم که ده دوازده سال در زندان بود. این مرد یکی از بیماران پروفور من بود. او هم به بیماری حمله مبتلا بود. گاهی مضطرب می‌شد و گریه می‌کرد و حتی یک بار اقدام به خودکشی کرد. زندگی اش در زندان بسیار غم‌انگیز بود. ولی باور کنید، ابداً به حقارت شاهی و صنار نبود. گرچه جز یک عنکبوت و درختکی که زیر پنجره اش رویده بود مونسى نداشت... ولی بهتر است داستان دیگری را برای تان بگویم. سال پیش با شخصی آشنا شدم که ماجرای عجیبی داشت، خیلی عجیب! خاصه به این علت که این جور ماجراها خیلی کم برای مردم پیش می‌آید. این شخص یک بار همراه محکومان دیگری به روی سکوی اعدام رفته بود و حکم اعدامش را خوانده بودند. جرمش سیاسی بود و قرار بود تیربارانش کنند. بیست دقیقه بعد حکم یک درجه تخفیف مجازاتش را خواندند. ولی خوب، در فاصله میان قرائت دو حکم، یعنی بیست دقیقه یا دست کم ربع ساعت با این یقین زنده بود که چند دقیقه دیگر به مرگی فوری خواهد مرد. نمی‌دانید چقدر دوست داشتم که گاهی، وقتی احساس‌های آن زمانش را به خاطر می‌آورد، حرف‌هایش را بشنوم و بارها از او خواهش کردم که خاطراتش را برایم بازگو کند و او همه احوال خود را با روشنی عجیبی به یاد داشت و می‌گفت که هرگز جزئیات این دقایق را فراموش نخواهد کرد. در نوزده بیست قدمی سکویی که محکومان روی آن بودند و تماشاگران و سربازان پای آن ایستاده بودند سه تیر در خاک فرو کرده بودند، زیرا شمار محکومان زیاد بود. سه نفر اول را به پای ستون‌ها بردند و به آن‌ها بستند و روپوش مرگ را که کفن‌گشاد بلند سفیدی بود به آن‌ها پوشاندند و کلاه سفیدشان را روی چشمانشان پایین



کشیدند تا تفنگ را نبینند. بعد در برابر هر یک از تیرها یک جوخه سرباز صف کشیدند. آشنای من هشتمین نفر بود، یعنی می‌بایست جزو گروه سوم به پای ستون‌ها برود. کشیش با صلیبش به نزد یک یک آن‌ها می‌رفت. آن وقت معلوم شد که بیش از پنج دقیقه دیگر به مرگش نمانده است. می‌گفت که این پنج دقیقه در نظرش فرصتی بی‌نهایت دراز می‌آمد، ثروتی بی‌کران بود. به نظرش می‌آمد که باید ظرف این پنج دقیقه چنان به‌زرفی زندگی کند که فرصت فکر کردن به لحظه آخر را ندارد، به طوری که حتی کارهایی را که ظرف این پنج دقیقه می‌بایست بکند مشخص کرده بود. وقتی را که برای وداع با دوستان همبندش لازم بود حساب کرده و برای آن حدود دو دقیقه گذاشته بود. دو دقیقه دیگر را به این اختصاص داده بود که برای بار آخر به خود فکر کند و وقت باقی را برای آن، که اطراف خود را سیر تماشا کند. خوب به یاد داشت که این سه کار را خواسته بود بکند و وقت لازم را درست به همین صورت حساب کرده بود. آن روز بیست و هفت سال داشت و جوانی تندرست و نیرومند بود. به یاد می‌آورد که ضمن وداع با دوستانش از یکی‌شان سؤال بیجایی کرده و حتی با علاقه بسیار منتظر جوابش مانده بود و چون وداعش با دوستانش تمام شد نوبت به دو دقیقه‌ای رسید که برای «فکر کردن درباره وجود خود» منظور کرده بود. از پیش می‌دانست که چه فکر خواهد کرد. همه‌اش می‌خواست هر چه سریع‌تر و روشن‌تر برای خود مجسم کند که چطور می‌شود که در این لحظه هست و زنده است و سه دقیقه بعد شخص یا چیز دیگری خواهد شد. اما آخر چه کسی و کجا خواهد بود؟ و می‌خواست ظرف این دو دقیقه به این راز پی ببرد. در آن نزدیکی کلیسایی بود و گنبد مطالی آن در آفتاب برق می‌زد. به خاطر داشت که به این گنبد و به نوری که بر آن منعکس می‌شد زل زده بود و نمی‌توانست از پرتو آن چشم بردارد. به نظرش می‌رسید که این اشعه ماهیت آینده اوست و او سه دقیقه دیگر معلوم نبود چه جور با آن‌ها درخواهد آمیخت. این جهل او و انزجار از این ابهام وحشت‌آور



بود. ولی می‌گفت هیچ چیز در این هنگام برای او تاب‌ریاتر از این فکر مدام نبود که 'چه می‌شد اگر نمی‌مردم؟ چه می‌شد اگر زندگی به من باز داده می‌شد؟ آن وقت این زندگی برایم بی‌نهایت می‌بود و این بی‌نهایت مال من می‌بود! از هر دقیقه آن یک قرن می‌ساختم و یک لحظه از آن را هدر نمی‌دادم. حساب هر دقیقه آن را نگه می‌داشتم تا یکی‌شان را تلف نکنم.' می‌گفت که این فکر عاقبت به چنان خشمی مبدل شد که می‌خواست هر چه زودتر تیربارانش کنند.»

پرنس ناگهان خاموش شد. همه منتظر بودند که داستان خود را تمام کند و نتیجه بگیرد.

آگایا پرسید: «تمام شد؟»

پرنس که لحظه‌ای در فکر فرو رفته بود پرسید: «چه؟ بله، تمام شد.»

«خوب، منظورتان از نقل این ماجرا چه بود؟»

«همین‌طور، ضمن صحبت یادم آمد.»

الکساندرا گفت: «ولی چه ناگهانی تمام کردید! حتماً می‌خواستید نتیجه بگیرید جایی که لحظه‌ها مطرح است نمی‌شود صحبت از شاهی و صنار کرد و گاه می‌شود که پنج دقیقه گران‌بها تر از گنجی شایگان باشد. و این حقیقت پرمغزی است. ولی اجازه بدهید سؤالی بکنم. گفتید این رفیقان که این حرف‌های پرسوز را برای‌تان می‌زد، مجازاتش تخفیف پیدا کرد. یعنی 'زندگی بی‌نهایتی' که می‌خواست نصیبش شد. آن وقت با این گنج شایگان چه کرد؟ به‌راستی عمر باز یافته‌اش را به هدر نداد؟ و حساب هر دقیقه‌اش را داشت؟»

«نه‌خیر، خودش برایم تعریف کرد. از قضا من همین سؤال شما را از او کردم. ابداً آن‌طور که خیال کرده بود زندگی نکرد و دقایق زیادی را تلف کرد.»

«خوب، پس خودتان می‌بینید. این خودش یک نمونه. آدم نمی‌تواند حقیقتاً از روی حساب زندگی کند. علتش چیست نمی‌دانم، ولی نمی‌شود.»

پرنس تکرار کرد: «بله، باید علتی داشته باشد ولی نمی‌شود. به نظر من هم همین‌طور است. با این همه نمی‌دانم چرا نمی‌شود باور کرد.»



آگلایا گفت: «پس خیال می‌کنید زندگی خودتان بیش از دیگران از روی عقل و حسابست؟»

«بله، بعضی وقت‌ها این خیال هم از سرم گذشته است.»

«و حالا هم فکر می‌کنید؟»

پرنس، مثل پیش با لبخندی آرام و حتی با کم‌رویی به آگلایا نگاه‌کنان جواب داد: «بله...» اما بلافاصله باز خندید و نگاهش شادمانه شد.

آگلایا برآشفته و به طعنه گفت: «زیر بار این همه تواضع خسته نمی‌شوید؟» «و شما خیلی جسورید. چون می‌بینم همه‌اش می‌خندید. اما گفته‌های او به قدری بر من اثر گذاشت که بعد خوابش را دیدم. درست خواب همین پنج دقیقه را...»

و با نگاهی جدی و جویان بار دیگر به شنوندگان خود نگاه کرد و چنان‌که ناراحت شده باشد، و با این همه، راست در چشم آن‌ها نگاه‌کنان گفت: «اوقات‌تان از حرف‌های من تلخ نشده باشد!»

هر سه خواهر با تعجب گفتند: «برای چه تلخ شده باشد؟»

«برای اینکه مثل اینست که بخواهم درستان بدهم.»

همه به خنده افتادند.

پرنس ادامه داد: «اگر اوقات‌تان تلخ شده است عذر می‌خواهم. چون من خودم خوب می‌دانم که کمتر از همه از زندگی بهره برده‌ام و کمتر از همه از زندگی چیز می‌فهمم. بعضی وقت‌ها شاید حرف‌های عجیب و غریبی بزنم.» و به راستی خجالت کشید.

آگلایا با لحنی جدی و جروبحث‌جویانه گفت: «اگر می‌گویید خوشحال بوده‌اید، یعنی نه کمتر بلکه بیشتر از دیگران از زندگی بهره برده‌اید، چرا تعارف می‌کنید و عذر می‌خواهید؟ لطفاً از بابت درس دادن به ما هم ناراحت نباشید. درس دادن به ما پیروزی بزرگی نیست. با این توکل و تسلیم شما می‌شود صد



سال زندگی را پر از سعادت کرد. به شما یک صحنهٔ اعدام را نشان بدهند یا یک بند انگشت را، شما از هر دو به یک اندازه درس می‌گیرید و احساس رضایت خاطر می‌کنید. این جور زندگی البته آسانست.»

خانم ژنرال که مدتی بود به چهرهٔ آن‌ها چشم دوخته بود، گفت: «تو چرا اوقات این قدر تلخ شده؟ اصلاً صحبت از چه می‌کنید؟ من که هیچ سردر نمی‌آورم. بند انگشت یعنی چه؟ این دری‌وری‌ها چیست می‌گویی؟ پرنس خیلی قشنگ حرف می‌زند. فقط حیف که حرف‌هایش کمی غم‌انگیز است. چرا می‌زنی توی ذوقش. وقتی شروع کرد حرف بزند، داشت می‌خندید و حالا حاج و واج مانده.»

«ناراحت نباشید مامان‌جان. اما چه حیف پرنس، که شما صحنهٔ اعدام ندیده‌اید. اگر دیده بودید می‌خواستم یک سؤالی ازتان بکنم.»

پرنس جواب داد: «اتفاقاً دیده‌ام.»

آگلایا ناگهان و با تعجب گفت: «دیده‌اید؟ باید حدس زده باشم. این دیگر حکایتی است. اگر دیده‌اید چطور می‌گویید همیشه خوشحال و راضی بوده‌اید؟ پس دیدید من حق داشتم؟»

آدلایدا پرسید: «در آن ده کوچکی که شما بودید اعدام هم می‌کردند؟»

«من این صحنه را در لیون دیدم. با شنایدرگاهی آنجا می‌رفتم. او مرا به لیون می‌برد. یک بار تصادفاً وقتی رسیدیم که یکی را اعدام می‌کردند.»

آگلایا پرسید: «خوب، خیلی خوش‌تان آمد؟ خیلی مفید بود؟ آموزنده بود؟»

«اصلاً از دیدنش خوشم نیامد و بعد از آن هم کمی مریض شدم. ولی اعتراف می‌کنم که نمی‌توانستم نگاه نکنم. انگاری چشمانم به آن دوخته شده بود.»

آگلایا گفت: «من هم اگر بودم نمی‌توانستم چشم از آن بردارم.»

«ولی آنجا هیچ دوست ندارند که زنها این جور چیزها را تماشا کنند. و اگر زنی در این جور صحنه‌ها حاضر باشد در روزنامه‌ها می‌نویسند.»



«پس اگر تماشای اعدام را برای زن‌ها مناسب نمی‌دانند معنی‌اش اینست که برای مردها مناسب می‌دانند و در نتیجه آن را توجیه می‌کنند. عجب منطقی! و شما هم حتماً همین‌طور فکر می‌کنید؟»
آدلایدا حرف خواهرش را برید: «این اعدامی را که دیدید برای‌مان تعریف کنید.»

پرنس کمی ناراحت شد و با چهره‌ای درهم رفته گفت: «هیچ میل ندارم امروز دیگر آن را تعریف کنم...»

آگلایا با لحنی گزنده گفت: «انگار دل‌تان برای ما می‌سوزد.»
«نه، برای اینکه همین صحنه را نیم‌ساعت پیش تعریف کردم.»
«برای کی تعریف کردید؟»

«برای پیشخدمت‌تان، وقتی منتظر بودم.»
همه پرسیدند: «برای کدام پیشخدمت؟»

«همان که در سراسر می‌نشیند. همان که موهایش دارد سفید می‌شود و صورت سرخی دارد. من همان‌جا نشسته بودم تا بروم پیش ایوان فیودورویچ.»
خانم ژنرال گفت: «خیلی عجیب است!»

آگلایا گفت: «پرنس خیلی دموکرات است. ولی وقتی برای الکسی تعریف کردید نمی‌شود ما را بی‌نصیب بگذارید.»

آدلایدا باز گفت: «باید تعریف کنید. من حتماً می‌خواهم آن را بشنوم.»
پرنس که باز اندکی به شور آمده بود (به نظر می‌رسید که زود به شور می‌آید و شورش صادقانه است) رو به او کرد و گفت: «الان که از من موضوعی برای تابلوتان می‌خواستید واقعاً فکر می‌کردم بد نبود صورت محکوم به اعدامی را یک دقیقه پیش از فرود آمدن تیغه گیوتین بکشید، یعنی وقتی که محکوم هنوز روی سکوی اعدام ایستاده ولی هنوز روی تخته زیر تیغ نخوابیده است.»
آدلایدا پرسید: «چطور صورت محکوم؟ فقط صورتش را؟ چه موضوع عجیبی! این چه تابلویی می‌شود؟»



پرنس با حرارت اصرار کرد: «نمی‌دانم، چه عیبی دارد؟ من اخیراً در بازل چنین تابلویی دیدم. خیلی دلم می‌خواست این تابلو را برای تان وصف کنم... و یک وقتی خواهم کرد... این تابلو خیلی بر من اثر گذاشت.»

آدلایدا گفت: «این تابلویی را که می‌گویید در بازل دیده‌اید بعد حتماً برایم وصف کنید، ولی حالا صحنه اعدام را شرح بدهید. می‌توانید آن را درست همان طوری که در نظر مجسم می‌کنید وصف کنید؟ آخر چطور می‌شود فقط صورت را کشید؟ این صورت چه خصوصیتی دارد؟»

پرنس، که یاد صحنه‌ای که دیده بود به شورش آورده و پیدا بود که فوراً غیر از آنچه می‌خواست نقل کند همه چیز را از یاد برده است، با رغبت بسیار شروع کرد و گفت: «درست یک دقیقه پیش از مرگ، همان لحظه‌ای که از پله بالا آمد و روی سکو قدم گذاشت، درست در این لحظه سرش را بلند کرد و به طرف من نگاهی انداخت. من در چهره‌اش باریک شدم و فوراً همه چیز را فهمیدم... هر چند، نمی‌دانم چطور می‌شود این احساس را با کلمات بیان کرد! نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست که شما، یا نقاش دیگری این چهره را بکشید، ولی ای‌کاش شما می‌کشیدید! من همان روز فکر کردم که خیلی تابلوی مفیدی خواهد بود. می‌دانید باید تمامی آنچه پیش از آن گذشته، همه، همه را در صورت محکوم نمایاند. او در زندان منتظر بوده که حکم اعدام، دست‌کم یک هفته دیگر اجرا شود. تشریفات معمول اداری و رفتن حکم به فلان و بهمان مرجع تا رسیدن به زندان را حساب می‌کرده و بنا به حسابش این تشریفات یک هفته طول می‌کشیده است. آن وقت معلوم نیست به چه علت این مسیر ناگهان کوتاه شده و حکم زودتر رسیده بوده. ساعت پنج صبح محکوم خواب بوده. او آخر اکتبر ساعت پنج هوا سرد و هنوز تاریک است. رئیس زندان همراه نگهبانی وارد شده و آهسته بر شانه او دست گذاشته. زندانی روی آرنج نیم‌خیز شده و چراغ زندانبان را دیده و پرسیده: 'چه خبر است؟' و جواب داده بوده‌اند: 'ساعت ده حکم اجرا



می شود! او در عالم خواب باور نکرده و گفته است که اشتباه می کنند و حکم به این زودی نمی رسد. اما عاقبت مستی خواب از سرش پریده و دست از بگومگو برداشته و ساکت مانده است. این ها مطالبی است که مردم می گفتند و من می شنیدم. بعد زندانی گفته بوده: 'ولی آخر این جور یک دفعه، بی خبر خیلی سخت است.' و باز ساکت شده و دیگر حاضر نشده حرفی بزند. سه چهار ساعتی به تشریفات می دانیم گذشته: به آمدن کشیش و صرف آخرین صبحانه که در آن شراب و قهوه و گوشت گاو به محکوم می دهند. (راستی مسخره نیست؟ فکر که می کنید می بینید در همین صبحانه چه قساوت و حشتناکی نهفته است و باز از طرف دیگر می بینید بیچاره ها گناهی ندارند. این کار را از روی صفای دل می کنند و آن را عین انسانیت می پندارند.) بعد نوبت شست و شو و آرایش او شده. (می دانید آرایش مجرم چیست؟) بعد او را از وسط شهر به میدان اعدام برده اند... من گمان می کنم که محکوم ضمن این گاری سواری صبحگاهی از مهلت کوتاه خود یک ابدیت می سازد. لابد ضمن راه با خود می گفته است: 'هنوز فرصت زیادی دارم. هنوز به اندازه سه کوچه زندگی مانده. از این یکی هم که بگذرم آن یکی مانده، که سمت راست آن یک نانوائی است. هنوز تا نانوائی وقت مانده.' اما در اطراف خود انبوه مردم را می دیده و هیاهو و جنجال شان را می شنیده. ده هزار چهره، ده هزار جفت چشم. این ها همه را باید تحمل کند و از همه مهم تر این فکر که: 'این ده هزار نفر آدم زنده می ماند و فقط منم که کشته می شوم.' محکوم این ها همه را گذرانده بود که رسید به پله های سکوی اعدام. آنجا، من خود شاهد بودم، پای پله ها ناگهان به گریه افتاد. مرد نیرومندی بود و ابداً ترسو نبود. می گفتند تبه کار سنگ دلی است. در تمام این مدت کشیش از او جدا نشده. در گاری هم همراهش با او بوده و مدام حرف می زده. اما گمان نمی کنم که محکوم حرف های او را می شنیده. حتی اگر گوش می داده بیش از دو سه کلمه اول چیزی از آن نفهمیده. لابد این طور بوده. عاقبت



از پله بالا رفت. آنجا پاهایش را بستند و او مجبور بود که با قدم‌های بسیار کوتاه حرکت کند. کشیش که لابد آدم باشعوری بود دیگر حرف نمی‌زد و فقط صلیبش را پیش می‌برد تا محکوم بر آن بوسه زند. پای پله‌ها رنگ محکوم سخت پریده بود اما وقتی به روی سکو رفت رنگش دیگر مثل گچ سفید شده بود. مثل چلووار، کاملاً سفید. حتماً پاهایش سست شده و مثل چوب بی‌حس و حرکت بوده و دلش آشوب می‌شده - مثل این بوده که گلویش را می‌فشارند، در حلقش احساس قلقلک داشته - نمی‌دانم شما هرگز این حال را احساس کرده‌اید؟ وقتی از چیزی سخت ترسیده باشید یا وقتی دقایق بسیار ناگواری را می‌گذرانید، وقتی عقل آدم سرجاست ولی دیگر هیچ توانایی برایش نمانده است؟ من گمان می‌کنم مثل وقتی که آدم در برابر یک خطر حتمی است. مثلاً وقتی خانه دارد روی سر آدم خراب می‌شود، آدم عجیب می‌خواهد بنشیند و چشم‌هایش را ببندد و منتظر بماند تا هر چه می‌خواهد پیش آید... آنجا، وقتی این ضعف شروع شد کشیش بی‌آنکه حرفی بزند با حرکتی سریع صلیبش را زیر لب‌های او پیش می‌برد، صلیب کوچکی بود، نقره‌ای، چهار شاخ. پشت سر هم آن را پیش می‌برد و همین‌که صلیب با لب‌های او آشنا می‌شد محکوم چشم‌هایش را باز می‌کرد و باز به قدر چند ثانیه‌ای جان می‌گرفت و پاهایش به فرمانش می‌آمدند، صلیب را با اشتیاقی شدید می‌بوسید، با شتاب می‌بوسید، مثل این بود که حرص می‌زند تا مبادا فراموش کند و توشه‌ای برای ذخیره بر ندارد، برای احتیاط، برای روز مبادا. ولی بعید بود که در آن لحظه به فکر مذهب بوده باشد. و این وضع تا به تخته‌ای رسید که گردنش روی آن قرار گرفت ادامه داشت... عجیب اینست که محکومان به ندرت در این آخرین ثانیه‌ها بیهوش می‌شوند. به عکس مغز با شدتی بی‌سابقه زنده و فعال است. یعنی با نیروی بسیار، با سرعتی بی‌نظیر مثل ماشینی که دور برداشته باشد. من تصور می‌کنم که فکرهای گوناگون، فکرهایی ناتمام مانده و چه بسا فکرهایی مضحک و نامربوط مثل



چکش در مغز می‌کوبند: 'این یکی که دارد به من نگاه می‌کند یک غده بر پیشانی دارد. این متصدی گیوتین دکمه پایینی کتش زنگ زده.' و در این احوال انسان از همه چیز آگاه است و همه چیز را به یاد می‌آورد: یک نقطه هست که ممکن نیست فراموش شود و در تاریکی افتد و همه چیز دور همین نقطه حرکت می‌کند و می‌چرخد و فکرش را بکنید که این وضع تا آخرین ربع ثانیه ادامه دارد. گردن محکوم زیر تیغ قرار گرفته است و در انتظار... و می‌داند و ناگهان صدای لغزیدن تیغ فولادین را که فرو می‌آید بالای سر خود می‌شنود. این صدا را بی‌شک می‌شنود. من اگر سرم زیر این تیغ قرار می‌گرفت مخصوصاً گوش تیز می‌کردم و صدایش را می‌شنیدم. شاید یک‌دهم یک لحظه بیشتر طول نکشد ولی همین را بی‌تردید می‌شنوی. و تصورش را بکنید که تا امروز بعضی بحث می‌کنند که شاید سر وقتی بریده شد و به یک گوشه افتاد تا یک ثانیه آگاه است که بریده شده و به گوشه‌ای افتاده است! چه احساسی! حالا اگر یک ثانیه نباشد و پنج ثانیه باشد چه؟... شما خوب است سکوی اعدام را طوری رسم کنید که فقط آخرین پله آن از نزدیک به وضوح دیده شود. محکوم به روی آن قدم گذاشته است: سرش، یعنی چهره‌اش مثل گچ سفیدست و کشیش صلیبش را جلو برده و محکوم لب‌های کبود شده خود را پیش آورده است و نگاه می‌کند و همه چیز را می‌داند. صلیب و سر محکوم موضوع اصلی تابلو است و چهره کشیش و دژخیم و دستیارانش و چند سر از تماشاگران، که آن پایین سر بلند کرده‌اند و تماشا می‌کنند، این‌ها همه جنبه فرعی دارند و می‌توانند در ابهام، انگاری در مه رسم شوند. من این تابلو را به این صورت برای خود مجسم می‌کنم.»

پرنس ساکت شد و همه را نگاه کرد.

الکساندرا پیش خود گفت: «این‌ها هیچ شباهتی به توکل و تسلیم ندارد.»

آدلایدا گفت: «خوب، حالا ماجرای عاشق شدن تان را تعریف کنید.»

پرنس با تعجب به او نگاه کرد.



آدلایدا با لحنی شتابان گفت: «آن تابلویی را که در بازل دیدید هم باید تعریف کنید اما حالا من می‌خواهم داستان عاشق شدن‌تان را بشنوم. انکار نکنید، می‌دانم عاشق بوده‌اید. از این گذشته، وقتی شروع می‌کنید چیزی را تعریف کنید دیگر فیلسوف نیستید.»

آگلایا ناگهان گفت: «و همین که حرف‌تان تمام شد از آنچه گفته‌اید شرمسار می‌شوید. چرا؟»

خانم ژنرال با بی‌زاری به آگلایا نگریست و حرفش را برید: «چقدر دری‌وری می‌گویید!»

الکساندرا تأیید کرد: «این کار ابداً هوشمندانه نیست.»

خانم ژنرال رو به پرنس کرد و گفت: «حرفش را باور نکنید. او این حرف را از روی شیطنت می‌زند. وگرنه ابداً بی‌تربیت نیست. این‌ها درست است که سربه‌سرتان می‌گذارند ولی فکر بد درباره‌شان نکنید. حتماً نقشه‌ای کشیده‌اند، ولی یقین بدانید که از همین حالا دوستان دارند. من این را در صورت‌شان می‌خوانم.»

پرنس گفت: «من هم صورت‌شان را می‌خوانم!» و بر کلمات خود تأکید کرد. آدلایدا با کنجکاوی پرسید: «چطور؟ در صورت ما چه می‌خوانید؟» دو تای دیگر هم کنجکاوانه پرسیدند: «صورت‌های ما به شما چه می‌گویند؟»

ولی پرنس ساکت ماند و سیمایش بسیار جدی بود. همه منتظر پاسخش بودند.

پرنس آهسته ولی جدی جواب داد: «بعد می‌گوییم.»

آگلایا صدا بلند کرد: «شما می‌خواهید به هر قیمت که شده کنجکاوی ما را تحریک کنید. قیافه‌تان چه جدی‌ست!»

آدلایدا باز با لحن شتابان خود گفت: «خوب، قبول، ولی اگر شما حقیقتاً



قیافه‌شناسید نمی‌توانید عاشق نشده باشید. یعنی من درست حدس زدم. تعریف کنید.»

پرنس با همان آهستگی و لحن جدی گفت: «من عاشق نشده‌ام... از راه دیگری خوشبخت بوده‌ام.»

«چطور؟ از چه راه؟»

پرنس عمیقاً در فکر فرو رفته گفت: «خوب، برایتان تعریف می‌کنم.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شش

پرنس شروع به صحبت کرد و گفت: «شما همه طوری با کنجکاوی به من نگاه می‌کنید که می‌ترسم اگر کنجکاوی‌تان از من دلگیر شوید.» ولی بعد فوراً با لبخندی افزود: «نه، شوخی می‌کنم... آنجا همدم‌هایم همه بچه بودند و من فقط با آن‌ها دمخور بودم، فقط با آن‌ها. آن‌ها بچه‌های همان ده بودند، همه‌شان، و به مدرسه می‌رفتند. ولی من کاری به درس و مشق‌شان نداشتم. مدرسه معلم داشت، اسمش هم ژول تیبو¹ بود. البته شاید چیزی هم یادشان می‌دادم ولی فقط وقتی را با آن‌ها می‌گذراندم و چهار سالی که آنجا بودم به این شکل گذشت. احتیاج به چیز دیگری نداشتم. با آن‌ها از همه چیز حرف می‌زدم و هیچ چیزی را از آن‌ها پنهان نمی‌کردم. پدران و کسان آن‌ها از من در خشم بودند، چون عاقبت کار به جایی رسیده بود که بچه‌ها نمی‌توانستند دست از من بردارند و مدام دور من جمع بودند، به طوری که دست آخر معلم مدرسه چشم دیدن مرا نداشت و بزرگ‌ترین دشمن من شده بود. من در آن ده دشمن زیاد داشتم و فقط علتش بچه‌ها بودند. حتی شنایدر ملامتم می‌کرد و من نمی‌فهمیدم چرا این قدر نگرانند؟ چون همه چیز را می‌شود به بچه‌ها گفت، همه چیز را. من اغلب در

1. Jules Thibault



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حیرت بوده‌ام از اینکه بزرگسالان بچه‌ها را چه کم می‌شناسند! حتی پدران و مادران بچه‌های خود را نمی‌شناسند. هیچ چیز را نباید از بچه‌ها پنهان کرد، به این بهانه که بچه‌اند و باید صبر کرد تا بزرگ شوند. چه فکر غم‌انگیز و نابجایی! بچه‌ها خوب متوجه می‌شوند که والدین‌شان آن‌ها را زیاده‌کوچک و بی‌شعور می‌شمارند، حال آنکه آن‌ها همه چیز می‌فهمند. آدم‌بزرگ‌ها نمی‌دانند که کودکان‌شان حتی در تنگناهای دشوار می‌توانند با راهنمایی‌های بسیار هوشمندانه راه‌گشا باشند. وای خدا! وقتی این مرغکان زیبا به شما چشم می‌دوزند و با دلی شاد آنچه را می‌گویید باور می‌کنند چه شرم‌آور است که آن‌ها را فریب بدهیم! من آن‌ها را مرغکی می‌نامم چون در دنیا زیباتر از پرندگان کوچک چیزی نیست! البته خشم اهالی ده نسبت به من بیشتر به علت مورد خاصی بود... اما تیبو فقط از سر حسد با من دشمن بود. اول فقط سر می‌جنباند و تعجب می‌کرد چطور است که بچه‌ها حرف‌های مرا می‌فهمند ولی گفته‌های او را تقریباً هیچ نمی‌فهمند و بعد وقتی به او گفتم که نه من به بچه‌ها چیزی یاد می‌دهم نه او و هر دو باید از آن‌ها چیز بیاموزیم، مسخره‌ام کرد. نمی‌فهمم او، که خود پیوسته با کودکان به سر می‌برد چطور می‌توانست به من حسادت کند و تهمت بزند. آخر روح آدم با بچه‌ها از هر پلیدی پاک می‌شود و شفا می‌یابد. در درمانگاه شنايدر بیماری بود بسیار بدبخت. به قدری بدبخت، که نظیرش مشکل پیدا می‌شود. او را به شنايدر سپرده بودند که جنونش معالجه شود ولی من گمان می‌کنم او دیوانه نبود بلکه فقط بیش از اندازه رنج کشیده بود و بیماری‌اش همین بود. اگر می‌دانستید که این بچه‌های ما عاقبت برای او چه شدند! اما بهتر است که ماجرای این بیمار را بعد برای تان بگویم. حالا برای تان تعریف می‌کنم که ماجرا از کجا شروع شد. بچه‌ها اول از من، با این قد بلند و این بی‌دست و پاییی‌ام خوش‌شان نمی‌آمد. خودم می‌دانم که بر رویی ندارم... از این‌ها گذشته خارجی هم بودم. بچه‌ها ابتدا مسخره‌ام می‌کردند و بعد وقتی دیدند که ماری را بوسیدم شروع کردند سنگ انداختن. ولی من یک بار بیشتر ماری را نبوسیدم.»



پرنس که لبخند شنوندگان خود را دید، فوراً گفت: «نه، نخندید، ابداً عشقی در کار نبود. اگر می دانستید چه موجود سیاه‌روزی بود دل شما هم به اندازه من برایش می سوخت. ماری اهل همان ده ما بود. مادرش پیرزن فرتوتی بود. به قدری بیچاره بود که کدخدای ده اجازه داده بود یکی از دو پنجره ویرانه‌اش را به صورت پیشخوانی درآورد و چیزهایی از قبیل بند کفش و نخ و سیگار و صابون بفروشد و شاهی صناری به دست آورد و بخور و نمیر زندگی کند. بیچاره بیمار بود و پاهایش ورم داشت، به طوری که از جایش تکان نمی خورد. ماری دخترش دوشیزه‌ای بود تقریباً بیست ساله و بسیار لاغر و نزار. مدت‌ها بود سل گرفته بود. با این همه مدام از این خانه به آن خانه می رفت و خدمتگار روزمزد بود برای کارهای دشوار: رخت می شست، کف اتاق‌ها را کهنه خیس می کشید یا حیاط را جارو یا زیر پای دام‌ها را پاک می کرد. یک روز یک فروشنده سیار فرانسوی گولش زد و با خود برد و یک هفته بعد تنها در راه رهاش کرد و خود پنهانی گریخت. ماری گدایی کنان، سراپا گلی، با لباس و کفشی پاره پاره خود را به ده رسانید. یک هفته پیاده راه رفته و شب‌ها در صحرا خوابیده و سخت سرما خورده بود. پاهایش همه آبله زده و دست‌هایش ورم کرده و ترک خورده بود. البته ماری پیش از آن هم هرگز دختر قشنگی نبود. فقط چشم‌های آرام و مهربان و معصومی داشت و بسیار ساکت بود، به طوری که یک بار که ضمن کار کمی زمزمه کرده بود، یادم هست همه تعجب کرده و با خنده و ریشخند گفته بودند: 'اوهو، ماری آواز می خواند، ماری آواز می خواند!' و ماری سخت خجالت کشیده و فوراً ساکت شده بود و دیگر کسی صدایش را نشنیده بود. آن وقت‌ها هنوز با او مهربان بودند اما وقتی آن جور درمانده و بیمار، با پرو پای زخمی به ده بازگشت دیگر هیچکس دلش برایش نمی سوخت. وای که مردم این جور وقت‌ها چه بی‌رحمند! در پیشداوری‌های خود چه تعصبی دارند! پیش از همه مادرش بود که به او خشم گرفت و توی سرش زد که 'تو آبروی مرا بردی' و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اولین کسی بود که رسوایش کرد. وقتی مردم ده شنیدند که ماری برگشته است همه به ویرانه پیرزن شتابیدند تا او را تماشا کنند. تقریباً همه اهل ده در آن کلبه جمع شدند، همه، پیرمرد و بچه و زن و دختر، همه انبوهی عجول و حریص! ماری گرسنه با پیرهنی پاره، روی کف کلبه پیش پای مادرش افتاده بود و گریه می کرد. مردم که رسیدند صورتش را با موهای پریشانش پوشاند و خود را بر زمین چسباند. از هر طرف طوری تماشاایش می کردند که گفתי کثافتی است روی خاک افتاده. پیرمردان محکومش می کردند و دشنامش می دادند، جوانها حتی به او می خندیدند. زنها ناسزا می گفتند و چنان خوارش می شمردند که گفתי رتیلی است و سزاوار که زیر لگد له شود. مادرش از او دفاع نمی کرد، هیچ! نشسته بود و از سر تأیید ناسزاهای دیگران سر تکان می داد. پیرزن سخت بیمار بود و چیزی به مرگش نمانده بود و به راستی هم دو ماه بعد مُرد. خوب می دانست که مردنی است، با این همه تا دم مرگ به فکر آشتی با دخترش نیفتاد. حتی یک کلمه با او حرف نمی زد و او را از خود می راند و از اتاق بیرونش می کرد تا در راهرو بخوابد و می شود گفت که غذایش هم نمی داد. می بایست پاهای بیمارش را در آب گرم بگذارد. ماری هر روز پاهای او را با آب گرم می شست و از او پرستاری می کرد. مادر خدمات او را می پذیرفت اما لب از لب بر نمی داشت و از راه همدردی دلش را به دست نمی آورد. ماری این همه را تحمل می کرد و من بعدها وقتی با او آشنا شدم دیدم که او خود نیز به مادرش و دیگران حق می دهد و خود را موجودی بسیار حقیر و در خور تحقیر می شمارد. وقتی پیرزن کاملاً زمین گیر شد پیرزنان ده چنان که رسم شان بود، می آمدند و به نوبت پرستاری و تر و خشکش می کردند. آن وقت دیگر به راستی به ماری چیزی ندادند بخورد. در ده همه او را از خود می راندند و کسی حاضر نبود مثل گذشته کاری به او بدهد. مثل این بود که همه می خواستند به رویش تف بیندازند و حتی مردها ملاحظه زن بودنش را نمی کردند و در حضورش وقیح بودند و حرف های رکیک می زدند. گاهی بسیار



بندرت، روزهای یکشنبه مست که می‌کردند از سر ریشخند شاهی صناری جلوش روی زمین می‌انداختند. ماری حرفی نمی‌زد و سکه را برمی‌داشت. از همان وقت خون سرفه می‌کرد. عاقبت فلاکتش به جایی رسید که ژنده‌هایش از تنش می‌ریخت، به طوری که خجالت می‌کشید از خانه بیرون بیاید، از وقتی برگشته بود پابره‌نه بود. آن وقت بود که خاصه کودکان دسته‌جمعی – چهل نفری می‌شدند که به مدرسه می‌رفتند – شروع کردند او را به شدت آزرده و حتی گِل به رویش پرتاب کردن. از گاوچران ده خواهش کرد اجازه دهد که مواظب گاوهایش باشد ولی گاوچران او را از پیش خود راند. با این همه ماری بی‌اجازه او سحر همراه گاوها از ده به صحرا می‌رفت و از گاوها حفاظت می‌کرد. گاوچران وقتی دید که کار ماری به‌راستی برایش سودمند است دیگر او را از خود نراند و حتی گاهی کمی از باقی‌مانده نان و پنیرش را به او می‌داد و این کار را نهایت بزرگواری در حق او می‌شمرد. وقتی مادر ماری مرد کشیش ده شرم نکرد و در حضور همه در کلیسا او را رسوا کرد. ماری با همان ژنده‌هایش پای تابوت ایستاده‌گریه می‌کرد. جمعیت زیادی آمده بودند تا او را که گریه‌کنان دنبال تابوت می‌رفت، تماشا کنند. آن وقت کشیش، که جوان بود و آرزو داشت روزی واعظ بزرگی بشود، رو به مردم کرد و ماری را نشان داد و گفت: 'این کسی است که مادرش را که با آبرو پیر شده بود به گور فرستاد.' (و این البته حقیقت نداشت. زیرا مادر ماری از دو سال پیش از آن بیمار بود.) کشیش ادامه داد: 'تماشایش کنید، آنجا جلو شما ایستاده و جرأت نمی‌کند سربلند کند، زیرا انگشت خدا نشان کرده است. تماشایش کنید پابره‌نه و عریان است. این عاقبت کسی است که به فضیلت و تقوا پشت کند. حالا این کیست؟ دختر آن مادر است!' و از این دست حرف‌ها فراوان. و فکرش را بکنید رذالت این کشیش بر دل همه نشست. اما آن وقت ماجرای عجیبی روی داد. بچه‌ها به میان آمدند، زیرا آن وقت دیگر بچه‌ها همه طرفدار من شده بودند و ماری را دوست داشتند. حالا چه شده بود؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من می‌خواستم به ماری کمکی بکنم. او احتیاج به پول داشت ولی من هیچ وقت پولی نداشتم. یک سنجاق کراوات الماس داشتم. آن را به کت‌شلواری دوره‌گردی فروختم. او در دهات دور می‌گشت و لباس‌های نیم‌دار می‌خرید و می‌فروخت. سنجاقی را که به یقین چهل فرانک می‌ارزید برداشت و هشت فرانک به من داد. من مدتی مترصد بودم که ماری را تنها پیدا کنم. عاقبت روزی بیرون ده کنار راه‌بند در کوره‌راهی که به کوه می‌رفت زیر درختی او را دیدم. هشت فرانک را به او دادم و گفتم که مواظب باشد آن را گم نکند، چون دیگر پولی نخواهم داشت که به او بدهم. آن وقت او را بوسیدم و خیالش را آسوده کردم که خیال نکند قصد بدی دارم و او را نه به آن سبب بوسیدم که عاشقش شده‌ام، بلکه دلم برایش می‌سوزد و از همان اول هرگز او را نه مقصر بلکه فقط نگون‌بخت می‌شمردم. مدتی همان‌جا سعی کردم دل‌داریش دهم و به او بقبولانم که نباید خود را خوار و در برابر مردم گناهکار بشمارد ولی مثل این بود که منظور مرا نمی‌فهمید. من فوراً متوجه این نکته شدم. هرچند که او تقریباً تمام وقت روبه‌روی من سر به‌زیر انداخته ایستاده بود و سخت خجالت می‌کشید. وقتی حرف‌هایم را به او زدم دستم را بوسید و من هم فوراً دستش را گرفتم و خواستم ببوسم که او دستش را به‌شدت از دستم بیرون کشید. آن وقت بود که بچه‌ها، که کمین کرده بودند ما را دیدند. خیلی بودند. بعدها دانستم که آن‌ها از مدت‌ها پیش پنهانی مرا می‌پاییدند. شروع کردند سوت کشیدن و کف‌زدن و خندیدن و ماری پا به فرار گذاشت. می‌خواستم با آن‌ها حرف بزنم اما آن‌ها با سنگ جوابم دادند. همان روز همه خبر شدند، تمام اهل ده، و باز به جان ماری بدبخت افتادند و بیش از پیش به او کینه‌ور شدند. حتی شنیدم که می‌خواهند به دادگاهش بکشند تا مجازات شود، خدا را شکر که به خیر گذشت و خیال‌شان از حد حرف تجاوز نکرد. اما در عوض بچه‌ها دست از سر او بر نمی‌داشتند و بیش از پیش آزارش می‌دادند و خاک و گِل بر سرش می‌ریختند. دنبالش می‌کردند و او با آن سینه



بیمارش از پیش آن‌ها می‌گریخت و از نفس می‌افتاد و آن‌ها در پی‌اش فریاد می‌زدند و دشنامش می‌دادند. یک‌بار کار به جایی رسید که من با آن‌ها درافتادم. بعد شروع کردم با آن‌ها حرف زدن و هر روز همین که فرصتی پیدا می‌شد به این کار ادامه می‌دادم. آن‌ها گاهی می‌ایستادند و گرچه ناسزاگویان، به حرف‌های من گوش می‌دادند. من سیاه‌روزی ماری را برای آن‌ها شرح می‌دادم. به‌زودی دیگر فحش نمی‌دادند و ساکت دور می‌شدند. کم‌کم با هم صحبت می‌کردیم و من هیچ چیز را از آن‌ها پنهان نمی‌کردم و دربارهٔ همه چیز برای‌شان حرف می‌زدم. آن‌ها با کنجکاوی بسیار گوش می‌دادند و طولی نکشید که دل‌شان نسبت به ماری نرم شد. بعضی از آن‌ها وقتی او را می‌دیدند می‌ایستادند و به مهربانی سلام می‌کردند. آنجا رسم است که وقتی دو نفر به هم برمی‌خورند، آشنا یا غریبه به هم سلام می‌کنند و «روز به‌خیر» می‌گویند. وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم که ماری باید خیلی تعجب کرده باشد. یک روز دو دختر بچه از خانه خوراکی برداشتند و برایش بردند. بعد پیش من آمدند و برایم گفتند که چه کرده‌اند. تعریف کردند که ماری گریه کرده است و حالا آن‌ها او را خیلی دوست دارند. طولی نکشید که بچه‌های ده همه با او دوست شدند و همراه او به من هم محبت پیدا کردند. اغلب پیش من می‌آمدند و از من می‌خواستند که برای‌شان حرف بزنم. خیال می‌کنم که خوب حرف می‌زدم، چون می‌دیدم که با علاقه به حرف‌هایم گوش می‌دهند. بعد از آن من فقط برای آن مطالعه می‌کردم و چیز یاد می‌گرفتم که بتوانم با آن‌ها صحبت کنم و سه سالی که بعد از آن آنجا بودم هر وقت که می‌شد برای‌شان حرف می‌زدم. بعد وقتی همه – حتی شنایدر – مرا ملامت می‌کردند که چرا با بچه‌ها طوری صحبت می‌کنم که انگاری بزرگند و ملاحظهٔ سن‌شان را نمی‌کنم و عربان و آشکار همه چیز را برای‌شان شرح می‌دهم، جواب می‌دادم که دروغ گفتن به بچه‌ها شرم‌آورست و بچه‌ها من نگفته همه چیز می‌دانند و هر قدر هم کوشش کنیم که واقعیات را از آن‌ها بپوشانیم آن‌ها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گیرم به صورتی ناپسند یاد می‌گیرند ولی اگر من بگویم چیز زشتی به آن‌ها یاد نخواهم داد. خوب است که همه کودکی خود را به یاد آورند. ولی هر چه می‌گفتم آن‌ها قبول نمی‌کردند. ماجرای بوسیدن ماری دو هفته پیش از مرگ مادرش بود. وقتی کشیش و عظمی‌ها می‌کرد بچه‌ها همه طرفدار من شده بودند. من حرف‌های کشیش را برای آن‌ها نقل کردم و درباره رفتارش توضیح دادم و همه از کار او به خشم آمدند و بعضی کار را به جایی رساندند که شیشه‌های پنجره خانه کشیش را با سنگ شکستند. من آن‌ها را از این کار منع کردم، چون کار بسیار زشتی بود ولی به زودی همه اهل ده از ماجرا باخبر شدند و بنای ملامت مرا گذاشتند که بچه‌ها را از راه به در می‌برم. بعد دانستند که بچه‌ها ماری را دوست دارند و سخت به وحشت افتادند. ولی ماری دیگر احساس دلخوشی می‌کرد. اهل ده بچه‌ها را منع کردند که دیگر به دیدن ماری بروند ولی بچه‌ها پنهانی مسافت دوری را می‌پیمودند و به چراگاه، که نیم ورستی با ده فاصله داشت، نزد ماری می‌شتابیدند. بعضی برایش هل و گل می‌بردند و بعضی نزد او می‌رفتند و دست در گردنش می‌انداختند و می‌گفتند: *'Je vous aime Marie!'* و بعد یک‌راست به تاخت باز می‌گشتند. ماری چیزی نمانده بود که از این خوشحالی ناگهانی دیوانه شود، زیرا چنین سعادت را به خواب هم نمی‌دید. شرمنده و در عین حال خوشحال بود. از همه مهم‌تر این بود که بچه‌ها، خاصه دخترکان می‌خواستند به نزد او بروند و برایش خبر ببرند که من او را دوست دارم و چه‌ها از او برای‌شان می‌گویم. برایش تعریف می‌کردند که من بودم که برای‌شان همه چیز را به تفصیل توضیح دادم و در نتیجه آن‌ها او را دوست دارند و دل‌شان برایش می‌سوزد و همیشه هم او را دوست خواهند داشت. بعد شتابان نزد من می‌آمدند و با سیمایی شاد و به اهمیت کار خود آگاه، به من می‌گفتند که از نزد ماری می‌آیند و سلام او را به من می‌رساندند. غروب که می‌شد من پای آبشار می‌رفتم. آنجا

۱. به فرانسه در متن آمده است، یعنی «دوستان داریم، ماری!»



گوشه‌ای پیدا کرده بودم که میان درختان سپیدار پنهان بود و از ده دیده نمی‌شد و بچه‌ها شتابان آنجا جمع می‌شدند و بعضی حتی پنهان از پدر و مادرشان. خیال می‌کنم که علاقه من به ماری برای آن‌ها لذت فوق‌العاده‌ای داشت. این تنها موردی بود که در تمام مدت اوقاتم آنجا آن‌ها را گول زدم. یعنی از اشتباه بیرون‌شان نیاوردم که ابداً ماری را دوست ندارم، یعنی عاشقش نیستم و فقط دلم برایش می‌سوزد. خوب می‌دیدم که آن‌ها بیشتر دوست دارند که من عاشق ماری باشم. این جور خیال کرده و باور کرده بودند و به همین دلیل ساکت ماندم و وانمود کردم که درست حدس زده‌اند و با آن دل‌های کوچک پاک و رازدارشان چه مهربان بودند! از جمله خیال می‌کردند که ممکن نیست لئون^۱ خوب و مهربان‌شان این قدر ماری را دوست داشته باشد و ماری این جور ژنده‌پوش باشد و برهنه‌پا راه رود. فکرش را بکنید، برایش کفش و جوراب و لباس زیر و حتی پیرهن فراهم کردند. حالا این کفش و لباس‌ها را از کجا آوردند هیچ نمی‌فهمم. همه‌شان در این کار سهیم بودند و تلاش می‌کردند. وقتی از آن‌ها می‌پرسیدم جز خنده‌ای شادمانه جوابی نمی‌دادند و دختر بچه‌ها دست می‌زدند و مرا می‌بوسیدند. من گاهی پنهانی به دیدن ماری می‌رفتم. بیماری‌اش شدید شده بود و به زحمت راه می‌رفت. عاقبت به قدری ضعیف شد که دیگر برای گاوچران کار نمی‌کرد. با این همه هر روز سحر با گاوها از ده بیرون می‌رفت و دور از گله در گوشه‌ای می‌نشست، بر سینه صخره‌ای که مثل دیواری قائم بود و سکوگونه‌ای جلو آمده بود. آنجا، پوشیده از نگاه‌ها روی سنگ می‌نشست و تا غروب که گله به ده بازمی‌گشت از جای خود تکان نمی‌خورد. بیماری به قدری نزارش کرده بود که بیشتر چشم‌هایش را می‌بست و سر به سنگ تکیه می‌داد و به سختی تنفس‌کنان چرت می‌زد. صورتش مثل جمجمه یک اسکلت پوستی بر استخوان بود و بر پیشانی و شقیقه‌هایش قطره‌قطره عرق می‌نشست. هر وقت من او را

۱. لئون شکل فرانسوی لی‌یو است که اسم کوچک پرنس بود - م.



می دیدم همین طور بود. نزدش می رفتم و دقیقه‌ای بیشتر نمی ماندم. من هم نمی خواستم کسی مرا ببیند. به محض اینکه به او نزدیک می شدم یکه می خورد و چشم‌هایش را باز می کرد و شروع می کرد دست مرا بوسیدن. من دیگر دستم را واپس نمی کشیدم، چون می دیدم انگاری بوسیدن دست من بار از دلش برمی دارد. تمام مدتی که آنجا می نشستم می لرزید و گریه می کرد. درست است که چند بار سعی کرد حرف بزند اما مشکل می شد فهمید چه می گوید. گاهی حالش به دیوانه‌ها می مانست و به هیجان می آمد و برق شوق در چشمانش می درخشید. گاهی بچه‌ها هم با من می آمدند، اما معمولاً دور می ایستادند و سعی می کردند مراقب باشند که مبادا کسی یا چیزی به ما صدمه‌ای بزند و این کار برای‌شان بسیار خوشایند بود و وقتی می رفتیم و ماری باز تنها می ماند مثل پیش بی حرکت می نشست و چشم‌هایش را می بست و سرش را به سنگ تکیه می داد. شاید رؤیایی ذهنش را مشغول می داشت. یک روز صبح دیگر نتوانست باگله از ده بیرون برود و در ویرانه خالیش ماند. بچه‌ها فوراً خبر شدند و یک‌یک تقریباً همه در طی روز به او سر می زدند. تک و تنها روی تختش افتاده بود. دو روز جز بچه‌ها کسی به سراغش نرفت و فقط آن‌ها بودند که به نوبت از او پرستاری می کردند. اما بعد که در ده شایع شد ماری به‌راستی در حال احتضار است پیرزان کم‌کم به سروقتش می رفتند و به نوبت بر بالینش می نشستند. مثل این بود که دل اهل ده نسبت به او نرم شده بود. این قدر بود که دیگر مثل پیش بچه‌ها را از رفتن به نزد او باز نمی داشتند و دعواشان نمی کردند. ماری مدام چرت می زد. اما خوابش ناآرام بود. سرفه که می کرد ریه‌هایش می خواستند از جا کنده شوند. پیرزان بچه‌ها را از نزد او می راندند اما بچه‌ها باز می گشتند و پای پنجره‌اش جمع می شدند. گاهی فقط برای لحظه‌ای، همین قدر که بگویند: *'Bonjour notre bonne Marie'* و ماری همین‌که آن‌ها را به قدر لحظه‌ای می دید یا

۱. در متن به فرانسه آمده است، یعنی «روزت به‌خیر ماری خوب ما!»



صدایشان را می شنید جان می گرفت و بی اعتنا به سفارش پیرزن‌ها سعی می کرد که روی آرنج نیم خیز شود و با حرکت سر از آن‌ها تشکر می کرد. مثل گذشته هر بار چیزی کمی برایش می آوردند. ولی ماری تقریباً چیزی نمی خورد. باور کنبد، بچه‌ها باعث شدند که ماری با دل خوش بمیرد. آن‌ها باعث شدند که ماری ذلت سیاه خود را فراموش کند. مثل این بود که بچه‌ها پوزشش را پذیرفته باشند، چون تا دم مرگ خود را گناهکار بی‌امیدی می شمرد. بچه‌ها هر روز صبح مثل مرغ‌کانی بر پنجره‌اش بال می زدند و فریاد می کردند: 'Nous t'aimons Marie!' ماری به زودی جان سپرد. من خیال می کردم بسیار بیش از این زنده می ماند. شب آخر پیش از غروب آفتاب به سراغش رفتم. خیال می‌کنم مرا شناخت و من برای بار آخر دستش را فشردم. وای که دستش چه خشکیده بود! صبح روز بعد آمدند و خبر آوردند که ماری مرده. آن وقت دیگر جلو بچه‌ها را نمی شد گرفت. آن‌ها تابوتش را به گل آراستند و تاج گلی هم روی سر خودش گذاشتند. کشیش دیگر مرده بینوا را لجن مالی نکرد. جمعیتی برای تشییع جنازه‌اش نیامد، فقط چند نفری از سرکنجکاوی، برای تماشا. اما وقتی خواستند تابوت را از زمین بلند کنند و به گورستان ببرند بچه‌ها همه از هم پیشی می‌جستند تا خود آن را بر دوش بگیرند. اما چون زورشان نمی‌رسید فقط کمک کردند و دنبال تابوت می‌دویدند و گریه می‌کردند. از آن وقت به بعد گور ماری پیوسته مورد احترام بچه‌های ده بود. هر سال آن را از گل می‌پوشاندند و اطراف آن را بوته‌های گل سرخ کاشتند. از آن به بعد اهل ده شروع کردند از بابت بچه‌هاشان مرا آزار دادن. کشیش و معلم مدرسه بیش از دیگران خشم مردم را علیه من تیز می‌کردند. به شدت قدغن کردند که بچه‌ها با من حرف بزنند و شنایدر حتی قول داد که مراقب باشد که بچه‌ها به من نزدیک نشوند. اما رابطه بچه‌ها با من قطع نشد. از دور یکدیگر را می‌دیدیم و با اشاره با هم ارتباط داشتیم. آن‌ها یادداشت‌های

۱. به فرانسه در متن آمده است، یعنی «ماری تو را دوست داریم»



کوچکی برای من می‌فرستادند. البته این سخت‌گیری‌ها بعدها برطرف شد، اما پیش از آن این محبت‌های کودکان بسیار دلچسب بود. این اذیت‌ها بچه‌ها را به من نزدیک‌تر کرد. سال آخر حتی می‌شود گفت که با تیپو و کشیش هم آشتی کردم. اما شنایدر با من خیلی حرف می‌زد و درباره «روش تربیتی» من، که آن را برای بچه‌ها زیان‌آور می‌شمرد با من بحث می‌کرد. ولی چه روشی؟ شنایدر عاقبت فکر عجیب خود را درباره من بروز داد. این صحبت مال وقتی بود که دیگر داشتم برمی‌گشتم – گفت که دیگر یقین کامل دارد که من خود پاک بچه‌ام. خلاصه با بچه‌ها هیچ فرقی ندارم و فقط از حیث رشد و شکل ظاهر صورتم به بزرگسالان می‌مانم. حال آنکه از حیث رشد روحی و خلق و خو و حتی شعور رشد نکرده‌ام و شصت سالم هم که بشود همین‌طور باقی می‌مانم. من از این حرف او خیلی خندیدم. خوب، حرفش که البته درست نبود. آخر کجای من بچه است؟ اما از یک جهت حق داشت. حقیقت اینست که از معاشرت با آدم‌بزرگ‌ها خوشم نمی‌آید. این چیزی است که خودم مدت‌هاست فهمیده‌ام. علتش هم اینست که نمی‌توانم با آن‌ها سرکنم. هر حرفی هم که به من بزنند و هر قدر هم که با من مهربان باشند نمی‌دانم چرا با آن‌ها بودن برایم مشکل است و خیلی خوشحال می‌شوم که زودتر آن‌ها را بگذارم و بروم پیش رفقایم، و رفقایم همیشه بچه‌ها بوده‌اند. اما نه به دلیل اینکه خودم بچه‌ام بلکه دلم از روی سادگی به آن‌ها میل می‌کند. وقتی در همان اوایل اقامتم در ده افسرده بودم و تنها به کوه پناه می‌بردم، یا وقتی تنها در ده سرگردان بودم و خاصه ظهر، که خیل پرچیغ و ویغ بچه‌ها را می‌دیدم که از مدرسه مرخص شده‌اند و کیف بر پشت و لوح زیر بغل می‌دوند و فریاد می‌زنند و می‌خندند و بازی می‌کنند، دلم پر می‌زد و به سمتشان کشیده می‌شد. نمی‌دانم ولی هر بار که آن‌ها را می‌دیدم احساس فوق‌العاده شدید شادمانی در دل داشتم. می‌ایستادم و خنده شیرین‌کامی بر لب، به پاهای کوچک و بی‌قرار و همیشه دوان‌شان چشم می‌دوختم و این پسرکان و



دخترکان را تماشا می‌کردم که با هم می‌دوند و می‌خندند یا گریه می‌کنند. (چون بسیاری از آن‌ها در راه مدرسه به خانه فرصت دعوا و کتک‌کاری هم یافته بودند. اشک‌هاشان را که می‌ریختند باز آشتی می‌کردند و بازی‌کنان می‌رفتند.) و من از تماشای آن‌ها بار غم دلم را از یاد می‌بردم. در تمام این سه سال نمی‌توانستم بفهمم که مردم چطور افسرده‌اند و غصه‌چه را می‌خورند. نمی‌فهمیدم که مردم چه غمی دارند و چطور می‌توانند افسرده باشند؟ تمام سرنوشت‌ها با آن‌ها گره خورده بود و هرگز خیال نمی‌کردم که روزی از آن‌ها دور شوم و هرگز از ذهنم نمی‌گذشت که زمانی به روسیه برگردم. خیال می‌کردم که تا آخر عمر همان‌جا می‌مانم اما دیدم که شنایدر دیگر نمی‌تواند بار زندگی مرا تحمل کند. بعد مسأله‌ای پیش آمد و ظاهراً به قدری مهم بود که او خود مرا شتاباند که هر چه زودتر برگردم، و از طرف من به نامه‌ای که از روسیه رسیده بود جواب داد. حالا من باید درباره‌ی این نامه تحقیق کنم و بینم موضوع چیست و احتمالاً با کسی مشورت کنم. چه بسا آینده‌ام به کلی عوض شود، اما مسأله این نیست و این جور چیزها اهمیتی ندارد. مهم اینست که با این سفر زندگی من سراسر عوض شده است. من خیلی چیزهایی را که به آن‌ها دل‌بسته بودم آنجا گذاشتم، خیلی چیزهای مهم از دستم رفت. در قطار که نشسته بودم فکر می‌کردم 'حالا می‌روم میان مردم. می‌دانم که از زندگی آدم‌ها هیچ نمی‌دانم، ولی زندگی تازه‌ای برایم شروع شده است.' تصمیم گرفته‌ام که کارم را با درستی و جدّیت دنبال کنم. شاید حشرونشر با مردم برایم خسته‌کننده و مشکل باشد. قبل از همه چیز تصمیم دارم که با همه مؤدب و صادق باشم و لابد کسی از من بیش از این انتظاری نخواهد داشت. شاید اینجا هم خیال کنند طفلی بیش نیستم. خوب، بگذار خیال کنند، مگر همه، نمی‌دانم چرا، خیال نمی‌کنند ابله‌ام؟ در حقیقت هم زمانی به قدری مریض بودم که به خل‌ها بی‌شبهت نبودم. ولی وقتی خودم می‌فهمم که مردم خیال می‌کنند بی‌شعورم چطور می‌شود گفت که بی‌شعورم؟ وقتی به جمعی



وارد می‌شوم با خود می‌گویم 'حالا همه خیال می‌کنند مغزم پارسنگ برمی‌دارد. حال آنکه این‌طور نیست. همه چیز را می‌فهمم و هیچ‌کس نمی‌فهمد که می‌فهمم... ' اغلب ذهنم به این مشغول است. وقتی برلین بودم چند نامه کوچک از سوییس برایم رسید که بچه‌ها برایم نوشته بودند. آنجا بود که تازه فهمیدم چقدر آن‌ها را دوست داشته‌ام. خواندن اولین نامه خیلی دردناک است! وای نمی‌دانید این بچه‌ها ضمن مشایعت من به ایستگاه راه‌آهن چقدر غصه‌دار بودند! از یک ماه پیش خود را برای مشایعت آماده کردند: 'Leon s'en va. Leon s'en va pour toujours.' هر روز غروب مثل گذشته پای آبشار جمع می‌شدیم و همه‌اش صحبت از آن می‌کردیم که چطور از هم جدا خواهیم شد. گاهی جمع‌مان به شادمانی می‌گذشت. فقط شب، وقت خداحافظی بچه‌ها محکم به گردنم می‌آویختند و مرا به گرمی می‌بوسیدند، حال آنکه در گذشته چنین چیزی نبود. بعضی پنهان از دیگران با شتاب پیش من می‌آمدند و قصدشان فقط این بود که مرا تنها و جدا از دیگران بوسند. روز عزیمت همه‌شان با من تا ایستگاه آمدند. ایستگاه راه‌آهن نزدیک یک ورست با ده فاصله داشت. خودداری می‌کردند که اشک‌شان جاری نشود. اما خیلی‌ها خاصه دختر بچه‌ها تاب نیاوردند و با صدا به گریه افتادند. ما عجله می‌کردیم تا مبدا دیر برسیم اما ناگهان یکی از آن‌ها وسط راه با آن دست‌های کوچکش خود را به من می‌آویخت و مرا می‌بوسید و همین باعث می‌شد که همه از حرکت باز ایستند. و ما، گرچه عجله داشتیم چاره‌ای نداشتیم. همه می‌ایستادند و صبر می‌کردند تا بوسیدنش تمام شود. وقتی عاقبت در واگن نشستم و واگن به راه افتاد همه یک صدا هورا کشیدند و مدتی دراز تا قطار دیده می‌شد از جای خود حرکت نکردند و من هم از پنجره به آن‌ها چشم دوخته بودم... حالا گوش کنید، همین کمی پیش که به این اتاق آمدم و در صورت‌های مهربان شما باریک شدم

۱. به فرانسه در متن روسی آمده است، یعنی «لئون می‌رود»، لئون دیگر برنمی‌گردد.»



— آخر من حالا خیلی دوست دارم با دقت به صورت مردم نگاه کنم — و اولین کلمات شما را شنیدم اول بار بعد از آن وداع بار از دلم برداشته شد. همین الان فکر می‌کردم شاید من از آن‌هایی هستم که به‌راستی بختیارند. خوب می‌دانم که آدم نمی‌تواند به این زودی و آسانی کسانی را پیدا کند که به نظر اول دوست‌شان داشته باشد. حال آنکه من به همین زودی، هنوز نرسیده با شما آشنا شدم. خوب می‌دانم که مردم شرم دارند که در دل‌شان را باز کنند و احساس‌هاشان را با دیگران در میان بگذارند، حال آنکه من با شما حرف می‌زنم و خجالت نمی‌کشم. من آدم خونگرم زودجوشی نیستم و بیشتر مردم‌گریزم و چه بسا مدت‌ها دیگر به دیدن شما نیایم، اما این حال را بد تعبیر نکنید. معنی این حرف آن نیست که شما را دوست نمی‌دارم یا خیال نکنید که از چیزی رنجیده‌ام. شما راجع به صورت‌تان از من پرسیدید و اینکه در آن چه می‌بینم. خیلی خوشحالم که آنچه دستگیرم شده برای‌تان بگویم. اول شما، آدلایدا ایوانوونا، چهره‌ شما همه نشاط است. میان خواهران سیمای شما از همه شیرین‌تر است. از این گذشته بسیار زیبااید. آدم به شما که نگاه می‌کند در دل می‌گوید: 'چهره‌ خواهر مهربانی‌ست!' شما به‌سادگی و خوش‌رویی به آدم نزدیک می‌شوید ولی با همان نگاه‌تان می‌توانید فوراً از دل آدم باخبر شوید. این چیزی است که من در چهره‌ شما می‌بینم. صورت شما هم، الکساندرا ایوانوونا، بسیار زیبا و روشن و مهربان است، اما مثل اینست که در آن یک جور اندوه مرموزی پنهان است. دل‌تان بی‌شک بسیار پاک است اما شاد نیستید. در چهره‌ شما حالت خاصی است که آدم را به یاد تابلو مریم‌عذرای هولباین^۱ در درسدن^۲ می‌اندازد. خوب، این هم از صورت شما! نمی‌دانم چهره‌شناس بصیری هستم یا نه؟ البته شما خودتان بودید که مرا چهره‌شناس دانستید.»

-
1. Holbein
 2. Dresden



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن وقت ناگهان رو به سمت خانم ژنرال گرداند و گفت: «اما راجع به چهره شما، لیزاوتا پراکفی یونا. درباره چهره شما حدس می‌زنم بلکه یقین دارم که شما با وجود سن‌تان یک بچه درست و حسابی هستید. چه از حیث جنبه‌های خوب و چه از جنبه‌های ناخوب یک بچه. خواهش می‌کنم از این صراحت من دلگیر نشوید. شما می‌دانید که بچه‌ها در دل من چه جایی دارند. خیال نکنید که من از سر ساده‌دلی به این صداقت درباره چهره‌های شما حرف زدم، نه، ابداً این‌طور نیست. چه بسا که من هم فکری در سر داشتم.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هفت

وقتی پرنس ساکت شد همه با رویی خندان به او نگاه می‌کردند، حتی آگلایا، اما از همه بیشتر لیزاوتا پراکفی یونا.

او ناگهان به طعنه گفت: «خوب، شازده خانم‌ها، امتحان‌تان را کردید؟ خیال می‌کردید شمائید که سرش منت می‌گذارید و مثل یک بچه بینوا زیر بالش می‌گیرید. حالا می‌بینید اگر دستی بر سرتان بکشد باید خوشحال باشید. تازه از همین حالا شرط کرده که فقط گاهی سرافرازتان کند. خوب به ریش‌مان خندید و من از این بابت خوشحالم. بیش از همه ایوان فیودوروویچ بور شده. مرحبا پرنس! همین الان حضرت والا به ما سفارش می‌کرد که امتحان‌تان کنیم و ببینیم چند مرده حلاجید. اما بگویم، درباره صورت من خیلی درست تشخیص دادید. من می‌دانم که یک بچه درست و حسابیم. شما نگفته هم این را می‌دانستم. ولی شما همه‌اش را در یک کلمه خلاصه کردید. من خیال می‌کنم که من و شما عین همیم، و من خیلی خوشحالم که این طور است. ما مثل سیبی هستیم که نصف کرده باشند. فقط شما مردید و من زنم و سوییس هم نرفته‌ام. تفاوت‌مان فقط همین است.»

آگلایا ناگهان حرف مادرش را برید و با حرارت گفت: «زیاد تند نروید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادر جان. پرنس خودش گفت که این اعترافاتش بی‌غرض نبوده و پیش خود حساب‌هایی کرده.»

دیگران خندان گفتند: «بله، آگلایا راست می‌گوید.»

«خوب، خانم خانم‌ها، حالا مسخره کنید. خواهید دید از هر سه شما روی هم باهوش‌تر است، یادتان باشد هشدارتان دادم. ولی بینم پرنس چطور شد از آگلایا هیچ نگفتید؟ آگلایا منتظر است و من هم با او.»

«من عجالتاً نمی‌توانم راجع به او چیزی بگویم. این را می‌گذارم برای بعد.»

«چرا؟ مگر جمالش را پشت پرده پنهان کرده؟»

«نه، ابداً پنهان نکرده. زیبایی شما، آگلایا ایوانوونا، غیرعادی است. شما به قدری زیبا هستید که آدم می‌ترسد نگاه‌تان کند.»

خانم ژنرال راضی نشد و اصرار کرد که «خوب، همین؟ غیر از زیبایی؟ چیزهای دیگرش چه می‌شود؟»

«بر شخصیت این جور زیباییان مشکل می‌شود قضاوت کرد. من هنوز آمادگی ندارم. زیبایی معمای پیچیده‌ای است.»

آدلایدا گفت: «معنی این حرف آنست که شما معمایی پیش آگلایا می‌گذارید. آگلایا معمای را باید حل کنی! ولی آگلایا خیلی زیباست، مگر نه؟» پرنس شیفته‌وار به آگلایا نگریست و با حرارت جواب داد: «فوق‌العاده زیبا! تقریباً به زیبایی ناستاسیا فیلیپوونا! گرچه صورت‌شان هیچ شباهتی به هم ندارد.»

همه حیرت‌زده به هم نگاه کردند.

خانم ژنرال با لحنی کشیده و بریده بریده گفت: «به زیبایی... کی؟ گفتید ناستاسیا فیلیپوونا؟ شما ناستاسیا فیلیپوونا را کجا دیده‌اید؟ اصلاً ناستاسیا فیلیپوونا کیست؟»

«همین الان گاوریلآ آردالیونچ عکسش را به ایوان فیودوروویچ نشان می‌داد

و من دیدم.»



«چطور؟ عکسش را برای ایوان فیودوروویچ آورده بود؟»

«آورده بود نشانش دهد. ناستاسیا فیلیپوونا امروز صبح یک عکس خود را به گاوریلا آردالیونیچ داده بود و او هم آن را آورده بود که به ایوان فیودوروویچ نشان دهد.»

خانم ژنرال از جا جست: «می‌خواهم ببینمش. این عکس کجاست؟ اگر به او هدیه کرده‌اند باید پیش خودش باشد و خودش حالا حتماً در دفتر ژنرال است. چهارشنبه‌ها همیشه می‌آید و هیچ وقت پیش از ساعت چهار بعد از ظهر نمی‌رود. گاوریلا آردالیونیچ را فوراً بگویید بیاید اینجا. ولی نه، هیچ علاقه‌ای به زیارت شما یل خودش ندارم. پرنس، قربان قدتان، خودتان لطف کنید و دو قدم بروید تا دفتر و عکس را از او بگیرید و بیاورید برای من. بگویید من می‌خواهم عکس را ببینم. خواهش می‌کنم.»

وقتی پرنس از اتاق بیرون رفت، آدلایدا گفت: «جوان خوبی ست. اما خیلی ساده است.»

الکساندرا گفته‌خواهرش را تصدیق کرد: «بله، می‌شود گفت زیادی ساده است. به قدری که حتی کمی مضحک به نظر می‌رسد.»

ولی مثل این بود که نه این تمام آنچه را در دل دارد بر زبان می‌آورد نه آن. آگلایا گفت: «سرِ صورت‌های ما که اصلاً دم به تله نداد و جُلش را خوب از آب کشید. و زیر بغل همه‌مان، حتی مادر جان، هم هندوانه گذاشت.»

خانم ژنرال صدا بلند کرد: «شوخی را بگذار کنار خواهش می‌کنم. دم مرا اصلاً توی بشقاب نگذاشت، من خودم بودم که از تعریف‌هایش خوشم آمد.»
آدلایدا پرسید: «تو خیال می‌کنی خوب می‌تواند جُلش را از آب بکشد؟»
«من خیال می‌کنم آن قدر که به نظر می‌رسد ساده نیست.»

خانم ژنرال با اوقات تلخی گفت: «برو پی کارت! من فکر می‌کنم شماها از او مضحک‌ترید. ساده است باشد، ولی می‌داند چه می‌خواهد و چه می‌گوید. البته



حرفم را بد تعبیر نکنید. منظورم اینست که رک و راست حرفش را می‌زند و شیله پيله توی کارش نیست. درست مثل من!»

پرنس وقتی به اتاق دفتر می‌رفت احساس پشیمانی می‌کرد و با خود می‌گفت: «حرف ندارد که بد کردم که جلو دهانم را نگرفتم. نمی‌بایست حرف عکس را زده باشم... گرچه شاید... این حرف نسنجیده‌ام این قدرها هم بیجا نبوده... و حتی به مصلحت بوده.» فکر عجیبی داشت در سرش پیدا می‌شد که هنوز روشن نبود.

گاوریلآ آردالیونچ همچنان در دفتر نشسته با کاغذهایش مشغول بود. پیدا بود که در این شرکت به‌راستی کار می‌کند و پول مفت نمی‌گیرد. وقتی پرنس عکس را از او خواست و توضیح داد که آن‌ها چطور از وجود عکس خبردار شده‌اند سخت ناراحت شد و برآشفته و با خشم گفت: «اه! نمی‌توانستید جلو دهان‌تان را بگیرید؟» و آهسته پیش خود ادامه داد: «هیچ سرش نمی‌شود، یک ابله نفهم!»

«خیلی متأسفم، هیچ فکر نمی‌کردم که... صحبت پیش آمد و از دهانم جست. گفتم که آگلایا تقریباً به زیبایی ناستاسیا فیلیپووناست.»
گانیا از او خواست که به تفصیل توضیح دهد و پرنس توضیح داد و گانیا باز به تمسخر او را برانداز کرد.

«انگار فکر ناستاسیا فیلیپوونا از سر شما بیرون نمی‌رود. مثل اینکه گلو‌تان حسابی پیش او گیر کرده...» اما به فکر فرو رفت و عبارت خود را ناتمام گذاشت. گانیا سخت نگران بود. پرنس موضوع عکس را به یادش آورد.
گانیا ناگهان، طوری که گفتمی فکری به قدر لحظه‌ای ذهنش را اسیر خود کرده باشد، گفت: «می‌خواهم از شما یک تقاضایی بکنم. تقاضای یک خدمت فوق‌العاده بزرگ... ولی راستش نمی‌دانم...»
ناراحت شد و عبارت خود را ناتمام گذاشت. سعی می‌کرد تصمیمی بگیرد و



مثل این بود که با خود در مبارزه است. پرنس ساکت مانده منتظر بود. گانیا بار دیگر با نگاهی جویان به او خیره ماند.

باز گفت: «پرنس، می دانید، این‌ها فعلاً، به علت خیلی عجیبی... که واقعاً مضحک هم هست... و البته من هیچ تقصیری در آن نداشته‌ام... حالا علت هر چه باشد کاری به اصل مطلب ندارد... خلاصه اینکه مدتی است ظاهراً اوقات‌شان کمی از دست من تلخ شده است، به طوری که چند وقت است میل ندارم بی دعوت پیش‌شان بروم. حالا برای کار فوق‌العاده لازمی حتماً باید با آگلایا ایوانوونا حرفی بزنم. یک یادداشت نوشته‌ام که اگر شد به دست او برسانم. (کاغذ کوچک تاشده‌ای در دستش بود.) ولی نمی دانم چطور. ممکن است از شما خواهش کنم که این زحمت را قبول کنید و آن را همین حالا که آنجا برمی‌گردید به آگلایا ایوانوونا بدهید؟ البته طوری که هیچ‌کس نبیند. متوجه هستید؟ ولی مبادا خیال کنید راز چنین و چنانی در این یادداشت نوشته‌ام. ابداً از این حرف‌ها نیست... هان؟ ممکنست؟ این لطف را می‌کنید؟»

پرنس جواب داد: «من از این کار چندان خوشم نمی‌آید.»

گانیا باز خواهش کرد: «آخ، پرنس، این مسأله برای من فوق‌العاده مهم است. می‌دانید، او ممکن است بخواهد جواب بدهد... باور کنید اگر مجبور نبودم... جداً اگر فوق‌العاده مجبور نبودم از شما این تقاضا را نمی‌کردم... ولی آخر چه کسی را دارم که پیامم را برساند؟ می‌دانید برای من خیلی مهم است...»

گانیا سخت می‌ترسید که پرنس زیر بار رساندن یادداشت‌اش نرود و با نگاهی سرشار از ترس و التماس در چشم او چشم دوخته بود.

«خوب، بدهید، می‌رسانم به دستش!»

گانیا خوشحال شد و به التماس گفت: «ولی شما را به خدا مواظب باشید کسی متوجه نشود. می‌دانید پرنس امیدم فقط به قول مردانه شماست.»

پرنس گفت: «به کسی نشانش نمی‌دهم.»



گانیا از نگرانی بی‌قرار گفت: «یادداشت بازست، ولی...» اما حرفش را ناتمام گذاشت.

پرنس با سادگی بسیار فقط گفت: «من آن را نمی‌خوانم.» و عکس را برداشت و از دفتر بیرون رفت.

گانیا، وقتی تنها شد، سر خود را در دو دست گرفت.

«اگر یک کلمه بگوید، من... واقعاً حاضرم رابطه‌ام را قطع کنم.»

به قدری کلافه بود که دیگر نتوانست به کار ادامه دهد و از انتظار بی‌قرار شروع کرد از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر قدم زدن.

پرنس در فکر فرو رفته به سالن پذیرایی بازمی‌گشت. این مأموریتی که گانیا به او داده بود برایش بسیار ناگوار بود. فکر اینکه گانیا به آگلایا نامه بنویسد نیز آزارش می‌داد. اما دو اتاق به سالن مانده ناگهان ایستاد. مثل این بود که یاد چیزی افتاده باشد. نگاهی به اطراف انداخت و پای پنجره رفت که روشن‌تر باشد تا عکس ناستاسیا فیلیپوونا را تماشا کند.

می‌خواست رازی را که پشت این چهره پنهان بود و اندکی پیش این جور توجه‌اش را به خود کشیده بود کشف کند. احساس اندکی پیش راحتش نمی‌گذاشت و حالا انگاری عجله داشت که حقیقت گمان خود را دوباره بیازماید. این چهره که زیبایی‌اش و نیز راز نهفته‌ای در آن چشم را خیره می‌کرد اکنون بیش از پیش توجه او را به خود می‌کشید. مثل این بود که غروری بی‌پایان و تحقیری به حد کینه رسیده در آن پنهان بود، اما در عین حال اعتماد و ساده‌دلی حیرت‌آوری هم در آن احساس می‌شد. وقتی این صورت را می‌دید این دو کیفیت متضاد انگاری یک جور احساس همدردی در دلت القا می‌کرد. زیبایی چهره چنان خیره‌کننده بود که نگاه کردن به آن دشوار می‌نمود. چهره‌ای پریده‌رنگ مثل مهتاب، گونه‌هایی اندکی گود و چشمانی از آتشی درونی ملتهب. زیبایی حیرت‌انگیزی بود. پرنس یک دقیقه‌ای به چهره خیره ماند. بعد ناگهان به



خود آمد و به اطراف نگاهی انداخت. بعد عکس را شتابان به لب نزدیک کرد و آن را بوسید. یک دقیقه بعد که به سالن پذیرایی وارد می شد چهره اش کاملاً آرام شده بود.

اما پیش از رسیدن به سالن، وقتی داشت به اتاق غذاخوری (یک اتاق به سالن مانده) وارد می شد، چیزی نمانده بود که با آگلایا، که داشت از آن اتاق بیرون می آمد، برخورد کند. آگلایا تنها بود.

پرنس یادداشت را به او داد و گفت: «گاوریلآ آردالیونچ خواهش کرد که این کاغذ را به شما بدهم.»

آگلایا ایستاد، یادداشت را گرفت و نگاه عجیبی به پرنس انداخت. در این هنگام هیچ اثری از شرم یا دستپاچگی نبود. بیشتر تعجبی در اعماق آن پیدا بود. آن هم انگاری فقط از بابت خود پرنس. مثل این بود که آگلایا با این نگاه از او توضیح می خواست که چه شده است که او نامه رسان گانیا شده است و در عین آسودگی از او مؤاخذه می کرد. آن‌ها چند لحظه ای رو به روی هم ایستادند. عاقبت در چهره آگلایا آثار ریشخند نمایان شد. لبخندکی زد و از کنار او گذشت. خانم ژنرال مدتی ساکت و با سایه ای از تحقیر عکس ناستاسیا فیلیپوونا را، که بیش از اندازه و بسیار نمایان از صورت خود دورش گرفته بود، تماشا کرد. عاقبت گفت: «بله، قشنگ است. حتی می شود گفت خیلی! من دو بار او را دیده ام، ولی از دور.»

و بعد ناگهان رو به پرنس کرد و پرسید: «پس شما این جور زیبایی را می پسندید؟»

پرنس با اندکی تلاش جواب داد: «بله... این جور!»

«یعنی درست این جور؟»

«بله، درست همین جور!»

«چرا، مگر این زیبایی چه دارد؟»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پرنس، انگاری ناخواسته، چنان‌که گفتم با خود حرف بزند و نه در جواب پرسشی، گفت: «در این چهره... در این چهره درد زیادی پنهان است...»
خانم ژنرال گفت: «شاید هم شمائید که حال‌تان سر جایش نیست و خیال می‌کنید و هذیان می‌گویید.»
این را گفت و با حرکتی حاکی از کبر عکس را روی میز انداخت و از خود دور کرد.

الکساندرا عکس را برداشت و ادلایدا هم به او پیوست و هر دو به تماشای آن ایستادند. آن وقت آگلایا به اتاق بازآمد.

ادلایدا که با علاقه از روی شانه خواهرش عکس را تماشا می‌کرد با هیجان بسیار گفت: «عجب قدرتی در این صورت پنهان است!»

لیزاوتا پراکفی یونا به تندی پرسید: «کجا؟ چه قدرتی؟»

ادلایدا با حرارت گفت: «این زیبایی قدرت فوق‌العاده‌ای است. با این زیبایی می‌شود دنیا را از این رو به آن رو کرد.»

این را گفت و در فکر رفته به پشت سه‌پایه نقاشی‌اش بازگشت. آگلایا نگاه‌کی به عکس انداخت و پشت چشمی نازک کرد و لب زیرینش را پیش آورد و دور نشست و دست‌هایش را روی دامن بر هم نهاد.

خانم ژنرال زنگ زد و چون پیشخدمت آمد، گفت: «گاورایلا آردالیونینچ را بگو بیاید اینجا. در دفتر ژنرال است.»

الکساندرا با لحن معنی‌داری به صدای بلند گفت: «مادر جان!»

خانم ژنرال به تندی جلو دخترش درآمد: «دو کلمه حرف دارم باش بزنم! همین!»

تندی لحنش دهان الکساندرا را دوخت. معلوم بود که خانم ژنرال به خشم آمده است.

بعد رو به پرنس کرد و گفت: «می‌بینید پرنس، حالا دیگر اینجا همه چیز



پنهانی است. همه دوست دارند رازی را پنهان کنند. کسی تاب شنیدن حرف رک و راست را ندارد. مثلاً آداب معاشرت این جور ایجاب می‌کند! خیلی احمقانه است! تازه جایی که بیش از هر جای دیگر صداقت و صراحت و شرافت لازم است، می‌خواهند یکی را عروس کنند. ولی من از این جور عروسی هیچ خوشم نمی‌آید...»

الکساندرا باز سعی کرد که هر چه زودتر جلو زبان مادرش را بگیرد و گفت: «مادر جان، این چه حرفی ست که می‌زنید؟»

«تو چه می‌گویی دختر جان؟ تو از این جور عروسی خوشت می‌آید؟ از پرنس خجالت می‌کشی؟ بگذار بشنود، او از خودمانست. دست‌کم من او را دوست خودم می‌دانم. خدا آدم‌های خوب را می‌جوید و با آدم‌های بد و بوالهوس البته کاری ندارد. به چه دردش می‌خورند. مخصوصاً آدم‌های بوالهوس، که امروز یک تصمیم می‌گیرند و فردا حرف‌شان را عوض می‌کنند. می‌فهمید الکساندرا ایوانوونا؟ می‌دانید پرنس، این‌ها می‌گویند من مثل همه نیستم، یک تخته‌ام کم است. ولی من می‌توانم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم. اصل کار دل آدم است. باقی حرف مفت است. البته فهم هم لازم است... حتی شاید فهم از همه مهم‌تر باشد. آگلایا نخند. حرف من ابداً ناجور نیست. از قدیم گفته‌اند که یک زن ساده لوح نرم دل بی‌هوش همان قدر بدبخت است که یک ساده لوح باهوش سنگ دل. من همان ساده لوح نرم دل بی‌عقلم و تو یک ساده لوح باهوش سنگ دل. ما هر دو بدبختیم و هر دو غصه می‌خوریم.»

آدلایدا، که ظاهراً در آن جمع تنها کسی بود که خُلق خوش خود را حفظ کرده بود، نتوانست خودداری کند و پرسید: «بدبختی شما چیست، مادر جان؟»

خانم ژنرال با لحنی قاطع جواب داد: «اولش اینکه دخترهای خیلی باسواد و باکمالی دارم و چون همین یک دلیل کافی ست لزومی ندارد که از علت‌های دیگر بدبختیم صحبتی بکنم. چون پر حرفی زیاد کرده‌ایم. حالا می‌بینیم که شما دو تا



(از آگلایا صحبتی نمی‌کنم) با این هم شعور و سر و زبان‌تان گلیم‌تان را چه جور از آب بیرون می‌کشید. می‌خواهم ببینم که شما حضرت علیه‌الکساندرا ایوانوونا، با آن جناب جلال‌مآب‌تان خوشبخت خواهید بود یا نه؟... و چون چشمش به گانیا افتاد که به سالن وارد می‌شد، صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «بیا، این هم یک عروسی دیگر...» و در جواب کرنش گانیا بی‌آنکه او را دعوت به نشستن کند، گفت: «علیک سلام. شنیده‌ام شما می‌خواهید ازدواج کنید...»

گاوریلآ آردالیونیچ که از حیرت الکن شده بود، گفت: «ازدواج؟... چطور؟... چه ازدواجی؟» سخت دستپاچه شده بود.

«منظورم اینست که می‌خواهید زن بگیرید؟ شاید این کلمه روشن‌تر باشد و آن را بهتر بیسندید.»

گاوریلآ آردالیونیچ که زبانش از دروغ بند آمده بود، گفت: «نه... نه... من، نه!» و رویش از خجالت بنفش شد. نگاه سریعی به آگلایا که در گوشه‌ای نشسته بود، انداخت و به سرعت روی گرداند. آگلایا با سردی، در عین آسودگی به او زل زد. پریشانی او را به دقت زیر نظر داشت.

لیزاوتا پراکفی یونا با بی‌رحمی و سماجت از بازجویی خود نتیجه گرفت که «نه؟ گفتید نه؟ خوب، من دیگر سؤالی ندارم. یادمان می‌ماند که شما امروز صبح روز چهارشنبه به سؤال من جواب دادید 'نه'. امروز چه روزی است؟ واقعاً چهارشنبه است؟»

آدلآئیدا گفت: «بله مادرجان، مثل اینکه چهارشنبه است.»

«این‌ها روزهای هفته هیچ وقت یادشان نیست. چندم ماهست؟»

گانیا جواب داد: «بیست و هفتم.»

«بیست و هفتم. از بعضی نظرها روز خوب‌یست. خوب، بفرمایید. ظاهراً سرتان خیلی شلوغ است. من هم دیگر باید لباس بپوشم و بروم بیرون. این عکس‌تان را هم بردارید. سلام مرا به نینا الکساندروونا برسانید. بیچاره، دلم



برایش می‌سوزد. خوب، عزیزم، پرنس. خدانگهدار! بیشتر سراغ من بیا. من می‌روم دیدن دوست پیرم بلاکونسکایا^۱. مخصوصاً می‌روم تعریف تو را بکنم. گوش کنید، من اطمینان دارم که خدا شما را برای من از سوییس فرستاده به پترزبورگ. شاید شما کارهای دیگری هم داشته باشید. ولی خواست خدا بیشتر برای من بوده. کارهای خدا بی‌حساب نیست. خوب دخترها، خداحافظ! الکساندرا تو بیا پیش من، عزیزم!»

خانم ژنرال از اتاق بیرون رفت. گانیا پریشان و سرگشته با دلی پر از کینه عکس را از روی میز برداشت و با لب‌هایی از زهرخند تابیده رو به پرنس کرد: «پرنس من می‌روم خانه اگر تغییر عقیده نداده‌اید و هنوز مایلید در خانه ما زندگی کنید بیایید تا ببرمتان. تنها که نمی‌توانید پیدا کنید.»

آگلایا ناگهان از صندلی خود برخاست و گفت: «صبر کنید پرنس! شما باید در آلبوم من یادگاری بنویسید. پدرجان گفت که خوشنویس‌اید. همین الان می‌آورمش...» و از سالن بیرون رفت.

آدلاید گفت: «خوب، خدانگهدار پرنس! من هم باید بروم.» با لبخندی دوستانه و همه‌مهربانی محکم دست او را فشرد و رفت. ولی نگاهی هم به گانیا نینداخت.

گانیا همین‌که با پرنس تنها ماند، دندان بر هم سائید و بر او تاخت و با چهره‌ای از خشم در هم ریخته و چشمانی از غیظ شعله‌ور تند تند و به نجوا گفت: «شما باز جلو زبان‌تان را نگرفتید و فضولی کردید که من می‌خواهم زن بگیرم؟ خجالت نمی‌کشید این جور وراجی می‌کنید؟»

پرنس به آرامی و باادب جواب داد: «باور کنید اشتباه می‌کنید. من اصلاً نمی‌دانستم که شما خیال دارید ازدواج کنید.»

«شما شنیدید که ایوان فیودورویچ گفت که امشب در خانه ناستاسیا

1. Bellakonskaya



فیلیپوونا کار یکسره می‌شود و خبرش را برای این‌ها آوردید! شما دروغ می‌گویید. وگرنه از کجا می‌توانستند خبردار شوند؟ غیر از شما کدام بی‌شعوری می‌توانست به آن‌ها خبر دهد؟ مگر نشنیدید؟ کنایهٔ پیرزن به ازدواج من با کی بود؟»

«اگر واقعاً خیال می‌کنید که گوشه‌ای زده شده شما باید بهتر بدانید چه کسی خبر آورده. من یک کلمه هم در این خصوص چیزی نگفتم.»
گانیا با بی‌صبری و حرارت بسیار حرف او را برید: «خوب، حالا یادداشت مرا دادید؟ جوابش چه بود؟» ولی در همان لحظه آگلایا بازگشت و پرنس فرصت نیافت که جواب بدهد.

آلبومش را روی میز عسلی گذاشت و گفت: «بفرمائید پرنس، یک صفحه انتخاب کنید و چیزی برایم بنویسید. این هم یک قلم، آن هم نو. قلم فلزی ست. عیبی ندارد؟ شنیده‌ام خط‌نویسان دوست ندارند با قلم فلزی بنویسند.»
آگلایا ضمن صحبت با پرنس وانمود می‌کرد که متوجه حضور گانیا نیست. اما ضمن اینکه پرنس قلم را در چوب قلم محکم می‌کرد و صفحهٔ نانوخته‌ای می‌جست و خود را آماده می‌کرد گانیا به بخاری، جایی که آگلایا سمت راست پهلوی پرنس ایستاده بود، نزدیک شد و با صدایی لرزان و بریده‌بریده تقریباً در گوش او به نجوا گفت: «یک کلمه، فقط یک کلمه از دهان شما، کافی است که من نجات پیدا کنم.»

پرنس به سرعت برگشت و آن دو را نگاه کرد. در سیمای گانیا آثار ناامیدی واقعی پیدا بود. مثل این بود که این کلمات را فکر نکرده، با تهورِ درماندگی ادا کرده است. آگلایا چند ثانیه‌ای او را برانداز کرد. با همان تعجب آرامی که اندکی پیش پرنس را نگاه کرده بود و مثل این بود که این تعجب آرام او، این حیرتی که انگاری معنای آنچه را می‌شنود نمی‌فهمد، در آن لحظه برای گانیا وحشتناک‌تر از شدیدترین تخفیف بود.



پرنس پرسید: «خوب، چه بنویسم؟»
 آگلایا رو به سمت او گرداند و گفت: «همین عبارتی را که به شما املا می‌کنم
 برایم بنویسید. آماده‌اید؟ بنویسید: من اهل مزایده نیستم! خوب، حالا تاریخ امروز
 را هم زیرش بنویسید. بدهید ببینم؟»
 پرنس آلبوم را به او داد.
 «عالی‌ست! واقعاً زیبا نوشته‌اید. خط شما فوق‌العاده است! خیلی متشکرم!
 خدا نگهدار پرنس...»

بعد چنان‌که ناگهان به یاد چیزی افتاده باشد، افزود: «نه، صبر کنید. بیایید
 می‌خواهم چیزی به شما بدهم. برای یادگاری.»
 پرنس همراه او رفت. اما همین‌که به اتاق غذاخوری وارد شدند آگلایا ایستاد
 و یادداشت گانیا را به او داد و گفت: «این را بخوانید!»
 پرنس یادداشت را گرفت و حیرت‌زده به آگلایا خیره ماند.
 «می‌دانم که آن را نخوانده‌اید و ممکن نیست که محرم این آدم بوده باشید.
 بخوانید. من می‌خواهم که شما آن را بخوانید.»
 پیدا بود که یادداشت با عجله نوشته شده است.

«سرنوشت من امروز معلوم می‌شود. چطورش را شما می‌دانید. من امروز باید
 حرف آخر و پس‌نگرفتنی‌ام را بزنم. البته من که هستم که شما اعتنایی به
 سرنوشت من داشته باشید؟ جرأت ندارم که چنین امیدی داشته باشم. اما روزی
 چیزی گفتید، یک کلمه بیشتر نبود و همین کلمه سراسر شب تاریک هستی مرا
 روشن کرد و چراغ هادی من شد. حالا هم باز کلمه‌ای نظیر آن بگویید و مرا از
 سقوط حفظ کنید. فقط بگویید 'بندها را پاره کن' و من فوراً پاره خواهم کرد.
 وای، برای شما چه کاری دارد که این کلمه را بگویید؟ من در این کلمه نشانی از
 اعتنای شما به زندگی خودم و دلسوزی شما به حال خود می‌جویم و آن را به



التماس تقاضا می‌کنم. همین، همین! غیر از این هیچ نمی‌خواهم، هیچ. هرگز جرأت نمی‌کنم که خیال‌آمیدی را به ذهن خود راه دهم. زیرا لیاقت آن را ندارم. اما بعد از این کلمه بار بیچارگی خود را دوباره بر دوش خواهم گرفت و سرنوشت تاریک خود را با شادمانی تحمل خواهم کرد. به مبارزه برخوام خاست و از آن خوشحال خواهم بود. و با نیرویی تازه دوباره زنده خواهم شد.

این نشان همدردی را (قسم می‌خورم که آن را جز نشان دلسوزی نخواهم دانست) برای من بفرستید. گستاخی این مغروق ناامید را بر او ببخشایید و از جسارت او به خشم نیایید. این آخرین تلاش اوست برای نجات از نابودی.

«گ. ای.»

وقتی پرنس از خواندن یادداشت فارغ شد، آگلایا با لحنی تند گفت: «این آدم خیال می‌کند که اگر بگویم همهٔ بندهاتان را پاره کنید آبرویم را در گرو نگذاشته‌ام و این حرف مرا متعهد نمی‌کند و چنان‌که می‌بینید با همین یادداشت به قول خودش ضمانت کتبی می‌دهد. ملاحظه می‌کنید که با چه ساده‌لوحی شتابان زیر چند کلمه را خط کشیده و نیت پنهانش با چه خشونتی از خلال حرف‌هایش در چشم می‌زند. حال آنکه خوب می‌داند اگر این بندهایش را خود به تنهایی و بی‌آنکه منتظر این کلمه من بشود و حتی بی‌آنکه با من از آن حرفی بزند و بی‌آنکه من به او آمیدی داده باشم پاره می‌کرد، من نسبت به او احساس دیگری می‌داشتم و با چشم دیگری و شاید دوستانه به کارش نگاه می‌کردم. او به این معنا یقین دارد. اما روحش پلید است: می‌داند ولی تصمیم نمی‌گیرد. می‌داند و با این همه تصمیم می‌خواهد. او نمی‌تواند به اعتبار اعتقاد خود تصمیم بگیرد. می‌خواهد که من در مقابل صد هزار روبلی که از آن چشم می‌پوشد به محبت خود امیدوارش کنم. اما در خصوص آن حرفی که می‌گوید روزی از من شنیده است و به قول خودش زندگی‌اش را روشن کرده است با بی‌شرمی دروغ می‌گوید. من



یک روز فقط دلم برایش سوخته است اما او آدم گستاخ و بی حیایی است. دلسوزی من لحظه‌ای در ذهن او برقی زده و امکان امیدی پدید آورده. من همان روز فوراً فهمیدم. از آن روز به بعد سعی می‌کند که شاید مرا درگیر کند و از من قولی یا قراری بگیرد. این هم یکی از آن موارد است. اما دیگر بس است. این یادداشت را پشش بدهید، همین حالا، وقتی از خانه بیرون رفتید. و البته نه پیش از آن.

«و در جوابش چه بگوییم؟»

«البته جوابی ندارد. همین سکوت بهترین جواب است. ولی شما ظاهراً می‌خواهید در خانه او زندگی کنید.»

پرنس گفت: «بله، ایوان فیودوروویچ کمی پیش این‌طور توصیه کرد.»
 «خوب، پس مواظب خودتان باشید. هشدارتان می‌دهم. حالا که یادداشتش را این‌طور پشش می‌دهید دیگر روی دوستی‌اش را نخواهید دید.»
 آگلایا دست پرنس را به نرمی فشرد و بیرون رفت. سیمایش جدی و درهم بود. حتی وقتی ضمن خداحافظی سری به پرنس تکان داد لبخندی در آن نبود.
 پرنس به گانیا گفت: «من فوراً بقچه‌ام را برمی‌دارم و می‌رویم.»
 گانیا از بی‌شکستگی پا بر زمین کوفت. حتی چهره‌اش از خشم بنفش شده بود.
 عاقبت با هم از خانه بیرون رفتند و پرنس بقچه‌اش را در بغل داشت.
 گانیا با تندی بر او تاخت: «جواب، جواب یادداشت من کو؟ به شما چه گفت؟ یادداشت مرا به او دادید؟»

پرنس بی‌آنکه حرفی بزند یادداشت گانیا را به او پس داد. گانیا از حیرت بر جا خشک شد.

فریاد زد: «چطور؟ این که یادداشت من است. وای، کاغذم را به او نداده. باید خودم حدس زده باشم. وای لعنتی... پس برای همین بود که از حرف‌های من هیچ نمی‌فهمید. ولی آخر چطور... چطور... چطور شد که آن را ندادید؟ آخ لعنت...»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«شما اشتباه می‌کنید. من به عکس تصور شما کاغذتان را بلافاصله به او دادم. همان دقیقه! و همان طوری که سفارش کردید. آگلایا ایوانوونا آن را به من داد و برای همین است که حالا باز خودم آن را به شما پس می‌دهم.»

«کی؟ کی پس داد؟»

«وقتی که آنچه گفته بود در آلبومش نوشتم و گفت همراهش بیرون بروم. (خودتان که شنیدید؟) با هم به اتاق غذاخوری رفتیم. او کاغذ را به من داد و از من خواست که آن را بخوانم و بعد آن را به شما بدهم.»

گانیا تقریباً نعره زد: «بخوانید؟ گفت بخوانید؟ و شما هم خواندید؟» و باز از حیرت خشک شده وسط پیاده‌رو ایستاد. به قدری حیرت کرده بود که حتی دهانش باز مانده بود.

«بله، همین یک لحظه پیش آن را خواندم.»

«خودش آن را به شما داد که بخوانید؟ خودش؟»

«بله، خودش. باور کنید که اگر خود او نمی‌خواست من هرگز نمی‌خواندم.» گانیا لحظه‌ای ساکت ماند و با تلاشی عذاب‌آور در فکر رفت ولی ناگهان صدا بلند کرد: «ممکن نیست. محال است که گفته باشد آن را بخوانید. دروغ می‌گویید. شما فضولی کردید و آن را خواندید.»

پرنس با همان خونسردی پیشین جواب داد: «باور کنید... راست می‌گویم... خیلی متأسفم که این حقیقت اثر به این ناخوشایندی بر شما می‌گذارد.»

«بدبخت بینوا! دست‌کم بگویید، او این را که داد چیزی نگفت؟»

«چرا، البته گفت.»

«پس چرا لال شده‌اید؟ بگویید. بگویید. چه گفت؟ لعنت...»

و گانیا ضمن گفتن این حرف‌ها دوبار پای راستش را که در گالش بود وسط پیاده‌رو بر زمین کوفت.

«نامه را که خواندم به من گفت که شما سعی می‌کنید که او را درگیر کنید و



میل دارید طوری آبروی او را به خطر اندازید که قولی از او بگیرید، تا امیدی به شما بدهد و به پشتگرمی این امید، بی آنکه متحمل زیانی بشوید از امید تصاحب صد هزار روبل دل بکنید و اگر شما به طور یک جانبه بی چک و چانه زدن با او و بی تقاضای تضمینی از جانب او از وعده‌ای که به شما داده شده است دل می‌کندید، ممکن بود دوست شما بشود. گمان می‌کنم جوابش همین بود. بله، وقتی که ضمن گرفتن یادداشت از او پرسیدم جواب چیست؟ گفت بی جواب گذاشتن مناسب‌ترین جواب خواهد بود. بله، همین. عذر می‌خواهم که عین کلمات او را به یاد ندارم و فقط آنچه را که از گفته‌هایش دستگیرم شد، گفتم. «خشمی بی اندازه قرار از گانیا ربود و غیظی دیوانه‌وار هر بندی را از او برداشت.

دندان بر هم می‌سایید: «هان! پس این طور! یادداشت مرا دور می‌اندازند. هان! معامله نمی‌کنند؟ ولی من می‌کنم. خواهیم دید! باز به هم می‌رسیم. دیو هم که باشد شاخش را می‌شکنم. مثل موم در مشتم نرمش می‌کنم.»
سیمایش از خشم کج و کوله می‌شد. رنگش پریده بود و کف بر دهان آورده بود. مشتم می‌فشرد و تهدید می‌کرد. چند قدمی به این وضع پیش رفتند. ابدأً ملاحظه حضور پرنس را نمی‌کرد. مثل این بود که در اتاق خودش تنهاست. گفتی پرنس اصلاً وجود ندارد. اما ناگهان فکری به ذهنش رسید و به خود آمد.
ناگهان رو به پرنس کرد و گفت: «چطور شد که شما، (و گفتی برای خود افزود: یک ابله بی شعور!) هنوز هیچ نشده، دو ساعت بعد از اولین آشنایی این جور محرم اسرار این‌ها بشوید؟ چطور؟»

همه بدبختی‌هایش کم بود رنج حسد هم به آن‌ها افزوده شده بود. حسد مثل دشنه‌ای به قلبش فرو می‌رفت و اندرونش را می‌گزید.

پرنس جواب داد: «این چیزی است که اصلاً نمی‌توانم برای تان توضیح دهم.»
گانیا نگاهی از سر بدخواهی به او انداخت و گفت: «برای ابراز اعتماد خودش



به شما نبود که به اتاق غذاخوری بردتان؟ این همان هدیه‌ای نبود که گفت می‌خواهد به شما بدهد؟»

«بله، من هم تعبیر دیگری برای این کارش ندارم.»

«ولی آخر چرا؟ لعنتی، چه کردید؟ چطور شد که این جور محبت‌شان را جلب کردید؟ گوش کنید (هیچ قرار نداشت. در آن لحظه همه چیزش آشفته بود و می‌جوشید، طوری که نمی‌توانست افکار خود را به نظم آورد)، ببینید، سعی کنید اگر بتوانید، فکر کنید و درست و منظم به یاد آورید که چه صحبت‌هایی کردید؟ همه حرف‌ها تان را از آن اول؟ هیچ متوجه چیزی نشدید؟ نمی‌توانید به یاد آورید؟»

پرنس جواب داد: «چرا نمی‌توانم؟ اول که خودم را معرفی کردم شروع کردیم از سویس حرف زدن.»

«خوب، از سویس بگذرید، سویس جهنم!»

«بعد از مجازات اعدام حرف زد.»

«از مجازات اعدام؟»

«بله، صحبت به اعدام کشید... بعد از وضع زندگی خودم طی سه سال در سویس تعریف کردم و بعد داستان یک دختر بدبخت دهاتی را گفتم که...»
گانیا با بی‌حوصلگی حرفش را برید: «خوب، دختر بدبخت دهاتی را هم بگذارید برود به جهنم... بعد؟»

«بعد صحبت این را کردم که شنایدر درباره احوال نفسانی من چه فکر می‌کرد.»

«گور پدر شنایدر و فکرش! بعد؟»

«بعد نمی‌دانم چطور شد که صحبت از چهره‌ها و خصوصیات عاطفی اشخاص شد و گفتم که آگلایا ایوانوونا در زیبای چیزی بدهکار ناستاسیا فیلیپوونا نیست. همین جا بود که ناخواسته به عکس ناستاسیا فیلیپوونا اشاره کردم...»



«ولی حرف‌هایی را که در دفتر شنیده بودید تکرار نکردید؟ هان؟ تکرار نکردید؟»

«چند مرتبه بگویم که حرفی از این‌ها نردم.»

«پس آخر از کجا این‌ها... ببینم آگلا یا یادداشت مرا به پیرزن نشان نداد؟»

«در این خصوص می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نشان نداد. من همه‌اش آنجا حاضر بودم و اصلاً فرصت نداشت.»

«بله، شاید هم نشان داده و شما متوجه نشده‌اید.»

و از خشم دیوانه فریاد زد: «بی‌شعورِ لعنتی! حتی بلد نیست درست تعریف کند که چه گفته یا شنیده!»

گانیا همین‌که شروع به دشنام دادن کرد و عکس‌العملی ندید، رفته‌رفته هرگونه خویشتنداری را فراموش کرد. بعضی‌ها این‌طورند. از خشم چنان خود را فراموش کرده بود که اگر کمی دیگر ادامه می‌داد شاید کار به تف کردن در صورت پرنس می‌کشید. اما درست از همین خشم کور شده بود، وگرنه می‌بایست از همان اول دیده باشد که این «بی‌شعوری» که رفتار زشت او را تا این حد تحمل می‌کند بسیار به سرعت و ظرافت همه چیز را می‌فهمد و با امانت منتقل می‌کند. اما ناگهان چیزی دید که هیچ انتظارش را نداشت.

پرنس ناگهان گفت: «گاوریلا آردالیونیچ، باید به شما بگویم که من زمانی واقعاً به قدری مریض بودم که به‌راستی می‌شد گفت بی‌شعورم ولی حالا دیگر مدت‌هاست سالم شده‌ام و به همین دلیل اگر کسی مرا در حضور خودم ابله و بی‌شعور بنامد اصلاً برایم خوشایند نیست. گرچه می‌شود با توجه به نامرادی‌ها تان عذرتان را قدری موجه دانست ولی شما ضمن اوقات تلخی تان دو سه بار به من ناسزا گفتید. من از این کار هیچ خوشم نیامد. خاصه این‌طور ناگهانی، از همان اولین ساعت آشنایی‌مان. اینست که حالا که به این چهارراه رسیده‌ایم بهترست همین‌جا از هم جدا شویم. شما از سمت راست بروید



خانه تان و من از سمت چپ می‌روم. بیست و پنج روبل دارم و می‌توانم در هتلی
اتاقی بگیرم.»

گانیا سخت ناراحت شد و حتی از خجالت برافروخت و فوراً لحن
دشنام‌آمیزش را تغییر داد و لحن بسیار مؤدبانه‌ای اختیار کرد و با حرارت بسیار
گفت: «پرنس، عذر می‌خواهم. شما را به خدا مرا ببخشید. می‌بینید که چه جور
درمانده‌ام. شما هنوز از وضع خراب من هیچ خبر ندارید. اگر می‌دانستید حتماً
کمی نرم‌تر درباره‌ی من قضاوت می‌کردید و دست‌کم عذر کم‌تری می‌پذیرفتید.
گرچه جرم من البته ابداً قابل بخشایش نیست.»

پرنس با عجله جواب داد: «این همه عذرخواهی لازم نیست. من خوب
می‌فهمم که وضع شما آسان نیست و اگر بود این جور عصبانی نمی‌شدید.
خوب، برویم خانه تان. من با کمال میل...»

گانیا ضمن راه با غیظ به پرنس نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «نه، این کار را
به این سادگی نمی‌شود گذاشت. ناجنس همه‌ی اسرار مرا از من بیرون کشیده و آن
وقت یک دفعه نقاب سادگی‌اش را برداشته و به غیرتش برخورده. این‌ها همه
بی‌حساب نیست. زیر کاسه‌اش نیم‌کاسه‌ای هست. و باید چشم‌هایم را باز کنم و
مترصد باشم. همه چیز روشن خواهد شد. همه چیز، همه چیز و همین امشب.»
به خانه رسیده بودند.



هشت

آپارتمان گانیا در طبقه چهارم عمارت بود، با پلکانی بسیار پاکیزه و روشن و فراخ، و از شش یا حتی می شد گفت هفت اتاق و اتاقک تشکیل شده بود. البته اتاق‌ها هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نداشتند، اما هرچه بود اجاره آپارتمان برای جیب کارمندی که بار معیشت خانواده بزرگی را بر دوش می‌کشید، حتی اگر سالی دو هزار روبل موجب می‌گرفت، سنگین بود، ولی آن‌ها فکر کرده بودند که در این خانه از چند مستأجر با غذا و خدمات پذیرایی کنند. گانیا و خانواده‌اش بیش از دو ماه نبود که در این آپارتمان می‌نشستند. البته گانیا خود از این قرار کار هیچ دل‌خوشی نداشت اما نینا الکساندروونا و واروارا آردالیونوونا با خواهش و اصرار بسیار خواسته بودند در کشیدن بار معاش سهیم باشند و از این راه اندکی بر درآمد خانواده بیفزایند. گانیا روی ترش می‌کرد و مستأجرداری را کاری حقیر می‌شمرد. مثل این بود که با این کار نمی‌توانست در مجالسی که عادت داشت در آن‌ها جوانی برازنده و صاحب آینده معرفی شود از شرم سر بلند کند. این تسلیم‌ها در برابر قهر سرنوشت و این درهم‌تپیدگی غیظ‌انگیز در خانه همچون زخم‌های عمیقی روح او را می‌آزرد. از مدتی پیش از هر ناملایم ناچیزی بی‌اندازه و به شدتی بی‌تناسب به خشم می‌آمد و اگر موقتاً راضی به صبر می‌شد فقط به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سبب آن بود که تصمیم قطعی داشت که به زودی وضع را عوض کند و از بیخ و بن نظامی نو برقرار سازد. در عین حال، همین تحول، همین چاره‌ای که اندیشیده بود، کار کوچکی نبود، مشکل پیچیده‌ای بود که حل آتی آن به احتمال بسیار دشوارتر از مشکلاتی بود که پیش از آن از سر گذرانده بود.

این آپارتمان را راهروی که از همان هشتی ورودی شروع می‌شد به دو نیم تقسیم می‌کرد. یک طرف آن سه اتاقی قرار داشت که برای اجاره به «مستأجران از هر جهت سفارش شده» در نظر گرفته شده بود. گذشته از این، در همین طرف راهرو، در انتهای آن، کنار آشپزخانه اتاقک دیگری بود از دیگر اتاق‌ها کوچک‌تر و اتاق ژنرال بازنشسته، ایولگین، پدر خانواده بود که روی کاناپه فراخی می‌خوابید و مجبور بود که از طریق آشپزخانه و پلکان پشت که خاص خدمتگاران است به آن وارد یا از آن خارج شود. کولیا برادر سیزده ساله گاوریلآ آردالیونویچ نیز که شاگرد دبیرستان بود، در همین اتاقک تنگ به سر می‌برد. درسش را همان‌جا می‌خواند و روی کاناپه‌ای کهنه و باریک و کوتاه در ملافه‌هایی پاره می‌خوابید و مهم‌تر از همه اینکه وظیفه داشت که از پدرش پرستاری کند، زیرا پدرش هر چه می‌گذشت بیشتر به مراقبت محتاج می‌شد. اتاق میانی را به پرنس دادند. اتاق اول سمت راست پرنس اتاق فردیشچنکو بود و اتاق سوم، سمت چپ او، هنوز مستأجری نداشت. اما گانیا پرنس را ابتدا به نیمه‌ای از آپارتمان برد، که خاص خانواده‌اش بود. این نیمه خانوادگی عبارت بود از اتاق نشیمن که وقت غذا به اتاق غذاخوری مبدل می‌شد و سالن پذیرایی که فقط صبح‌ها سالن پذیرایی بود و شب‌ها اتاق کار و بعد خواب گانیا می‌شد و سرانجام اتاق دیگری که کوچک و درش همیشه بسته بود و نینا الکساندروونا و واروارا آردالیونوونا در آن می‌خوابیدند. خلاصه اینکه همه در این آپارتمان درهم تپیده و تنگ افتاده بودند. گانیا مدام دندان بر هم می‌سایید و هر چند وانمود می‌کرد که نسبت به مادرش رعایت نهایت احترام را می‌کند ولی از همان قدم اول در این خانه پیدا بود که در خانواده فرمانروای خودکامه‌ای است.



نینا الکساندروونا در سالن پذیرایی تنها نبود، بلکه واروارا آردالیونوونا با او بود و هر دو میل بافی می‌کردند و با ایوان پتروویچ پتیتسین که به دیدن‌شان آمده بود حرف می‌زدند. نینا الکساندروونا زنی پنجاه ساله به نظر می‌رسید، که چهره‌ای لاغر و نزار داشت و حلقه‌ای سیاه تیره دور چشم‌هایش را فراگرفته بود و بیمار و دردمند می‌نمود ولی سیما و نگاه نسبتاً مطبوعی داشت. از همان اولین کلماتش پیدا بود که زنی جدی و حقیقتاً محترم است. با وجود ظاهر دردمندش احساس می‌کردی که رأیی صائب و اراده‌ای استوار دارد. لباسش بسیار ساده و فقیرانه و تیره‌رنگ بود و به تن‌پوش پیرزنان می‌مانست اما برخورد و گفتار و به‌طور کلی رفتارش حکایت از آن می‌کرد که روزگار بهتری را نیز دیده است.

واروارا آردالیونوونا دوشیزه‌ای بود بیست و سه چهار ساله، میانه‌بالا و نسبتاً لاغراندام. سیمایش چندان زیبا نبود اما رازی در آن پنهان بود که بی‌زیبایی خوشایندش می‌نمود و تا حد فریبندگی جذاب. بسیار به مادرش می‌مانست، حتی لباسش از سادگی و اصرار بسیار در بی‌پیرایگی به او شباهت داشت. نگاه چشمان خاکستری‌اش، اگر اغلب جدی و در این اواخر حتی بیش از اندازه در فکر فرو رفته و نگران نمی‌بود، گاهی می‌توانست بسیار بانشاط و مهربان باشد. استواری شخصیت و عزم راسخش حتی در سیمایش خوانده می‌شد اما پیدا بود که شخصیتش از مادرش شاخص‌تر و تصمیمش از او نیرومندتر و به جسارت عملی آراسته است. واروارا آردالیونوونا خلقی آتشین داشت و برادرش اغلب از این آتشین‌خویی او می‌ترسید. مهمان‌شان ایوان پتروویچ پتیتسین نیز مثل گانیا از همین بابت از او حساب می‌برد. این ایوان پتروویچ هنوز جوان بود و سنش به سی نمی‌رسید. لباسش ساده اما نسبتاً خوش‌دوخت بود و رفتاری خوشایند اما شاید بیش از اندازه باوقار داشت. زنج‌ریش بور پرنگش حکایت از آن می‌کرد که نوکر دولت نیست و گرچه می‌توانست با زیرکی و نکته‌سنجی حرف‌های شنیدنی بزند اغلب ساکت می‌ماند. روی هم‌رفته در بیننده اثر خوشایندی بر جا



می‌گذاشت. پیدا بود که به واروارا آردالیونونا بی‌نظر نیست و اصراری نیز در پنهان کردن احساسات خود ندارد. رفتار واروارا آردالیونونا با او دوستانه بود اما در پاسخ گفتن به بعضی تقاضاهای او شتابی نشان نمی‌داد و حتی مثل این بود که خوشایندش هم نیستند. اما پتیتسین مایوس نمی‌شد. نینا الکساندروونا با او مهربان بود و در این اواخر حتی درد دل‌هایش را برای او می‌کرد. البته از کسی هم مخفی نبود که کار پتیتسین انباشتن پول است از طریق نزول خواری با بهره سنگین و در مقابل تضمین‌های کم و بیش مطمئن. او دوست بسیار صمیمی گانیا بود.

گانیا پس از آنکه سلام بسیار خشکی به مادرش کرد، بی‌اعتنا به خواهرش، پرنس را به بیانی بریده بریده ولی مفصل معرفی کرد و او را گذاشت و با پتیتسین از اتاق بیرون رفت. الکساندروونا به‌نرمی چند کلمه‌ای بر سبیل خوشامدگویی با پرنس حرف زد و به کولیا که سرکی از در سالن به درون آورده بود دستور داد که پرنس را به اتاق میانی هدایت کند. کولیا پسرکی بانشاط بود و سیمایی شیرین و رفتاری ساده و دلچسب داشت.

ضمن اینکه پرنس را به اتاقش رساند، پرسید: «وسائل‌تان کجاست؟»

«یک بقیچه دارم که در هشتی گذاشته‌ام.»

«الان آن را برای‌تان می‌آورم. ما جز آشپز و ماتریونا^۱ خدمتگاری نداریم.

اینست که من هم کمک می‌کنم. واریا^۲ بر همه کارها نظارت و هارت و پورت

می‌کند. گانیا می‌گوید شما همین امروز از سوییس آمده‌اید.»

«بله.»

«سوییس جای خوبی‌ست؟»

«بله، خیلی خوبست.»

1. Matriona

۲. مصغر زاروارا است - م.



«خیلی کوهستانی ست؟»

«بله.»

«بقچه‌تان را فوراً می‌آورم.»

واروارا آردالیونونا وارد شد و گفت: «ماتریونا فوراً ملافه‌هاتان را می‌آورد و تخت‌تان را درست می‌کند. چمدان دارید؟»

«نه، یک بقچه بیشتر ندارم. برادرتان رفت آن را بیاورد. در هشتی ورودی گذاشتمش.»

کولیا به اتاق وارد شد و گفت: «در هشتی چیزی نیست. آنجا جز این دست‌بقچه چیزی نبود.»

پرنس بقچه‌اش را از او گرفت و گفت: «بله، غیر از همین چیزی ندارم.»

«عجب! من گفتم نکنند که فردیشچنکو آن‌ها را برداشته باشد.»

واریاکه با پرنس هم با لحنی خشک ولی البته در حد نزاکت گفتگو می‌کرد به برادرش تشر زد که «چرند نگوا!»

«بابت عزیز^۱ با من بد نیست مهربان‌تر از این حرف بزنی. من که پتیتسین نیستم.»

«تو کولیا هنوز به قدری بی‌شعوری که باید چوبت زد.»

و رو به پرنس ادامه داد: «شما هر چه لازم داشتید از ماتریونا بخواهید. ما معمولاً ساعت چهارونیم ناهار می‌خوریم. شما می‌توانید با ما، یا اگر میل داشته باشید تنها در اتاق‌تان ناهار بخورید. بیا برویم کولیا، مزاحم‌شان نشو.»

«برویم، حضرت فرماندهی.»

وقتی از اتاق بیرون می‌رفتند با گانیا که وارد می‌شد، برخورد کردند.

گانیا از کولیا پرسید: «پدر خانه است؟» و چون جواب مثبت بود چیزی در

گوش او نجوا کرد.

۱. Babette شکل فرانسوی وارواراست و این دو کلمه به فرانسه گفته شده است - م.



کولیا سری تکان داد و به دنبال واروارا آردالیونونا رفت.

«پرنس، باید دو کلمه به شما گوشزد کنم. فراموش کردم که بعد از این... ماجراها... خلاصه اینکه یک تقاضا دارم. خواهش می‌کنم. لطف کنید - البته اگر برای تان خیلی مشکل نباشد - نه اینجا درباره حرف‌های کمی پیش از این من با آگلایا وراجی کنید و نه با آن‌ها از آنچه اینجا خواهید دید. چون اینجا هم چیزهای ناجور کم نیست. البته جهنم، ولی دست‌کم یک امروز را سعی کنید جلو زبان تان را بگیرید.»

پرنس که از ملامت‌های گانیا اندکی به خشم آمده بود، گفت: «شما اطمینان داشته باشید که من بسیار کمتر از آنچه خیال می‌کنید وراجی کرده‌ام.»
مناسبات آن‌ها آشکارا بدتر و بدتر می‌شد.

«خوب. من امروز از طریق شما بیش از اندازه رنج کشیدم. خلاصه این تقاضایی است که از شما دارم.»

«با این همه، توجه داشته باشید گاوریلا آردالیونیچ، که من هیچ تعهدی در برابر شما نداشتم. نمی‌فهمم چرا نمی‌بایست به عکس اشاره کرده باشم. شما به من نگفت بودید که این رازیست که باید پنهان کنم.»

گانیا نگاهی از سر تحقیر به در و دیوار اتاق انداخت و گفت: «آه! چه سوراخ کثیفی! چه تاریک با آن پنجره‌رو به حیاطش! از هر حیث که نگاه کنید بد وقتی آمده‌اید اینجا. ولی خوب، این‌ها هیچ به من مربوط نیست. من که اتاق اجاره نمی‌دهم.»

پتیتسین سری به درون آورد و گانیا را صدا کرد و گانیا شتابان پرنس را گذاشت و از اتاق بیرون رفت، گرچه هنوز می‌خواست چیزی بگوید، ولی پیدا بود که مردد است، چنان‌که خجالت بکشد باز شروع به صحبت کند، ولی از اتاق بیرون رفت. انگاری سرکوفت به اتاق هم به علت همین پریشانی‌اش بود.
همین‌که پرنس دست و رویی شست و سرو وضع خود را اندکی مرتب کرد



در دوباره باز شد و شخص دیگری سر به درون آورد. آقای بود سی، سی و یک ساله، بلندقامت، چهارشانه، با سری بسیار درشت و موهایی سرخ و مجعد و چهره‌ای چاق و سرخ. لب‌هایش کلفت بود و بینی‌اش پهن و کوفته! دور چشمان ریزش چربی ورم کرده بود و نگاهش همه نیشخند بود. مثل این بود که مدام به تمسخر چشمک می‌زند. روی هم‌رفته صورتش حالتی گستاخ داشت و سر و وضعش کثیف و جلنبر بود.

اول در را به قدری که سرش از آن بگذرد باز کرد و با سر از لای در گذشته پنج شش ثانیه‌ای گوشه و کنار اتاق را دید زد. بعد در شروع کرد آهسته باز شدن و تمامی اندام مهمان در آستانه آن ظاهر شد. اما درست به اتاق وارد نشد و از همان درگاه با پلک‌هایی درهم کشیده پرنس را برانداز کرد. عاقبت در را پشت سر خود بست و پیش آمد و روی صندلی نشست و دست پرنس را محکم در دست گرفت و او را برابر خود روی کاناپه نشاند.

با نگاهی پرسیان در چشم پرنس زل زده گفت: «فردیشچنکو.»

پرنس خندان جواب داد: «خوب، منظور؟»

فردیشچنکو همچنان زل زده ادامه داد: «من هم اینجا مستأجرم!»

«خوب، یعنی می‌خواهید با هم آشنا شویم؟»

«عرض شود که...» موهای خود را به هم ریخت و آهی کشید و به گوشه

مقابل اتاق چشم دوخت و بعد رو به او گرداند و ناگهان پرسید: «پول در جیب‌تان هست؟»

«کمی هست!»

«مثلاً چقدر؟»

«بیست و پنج روبل!»

«بینم.»

پرنس اسکناس بیست و پنج روبلی را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و به فردیشچنکو داد.



فردیشچنکو اسکناس را که تا شده بود واگشود و آن را نگاه کرد. بعد آن را برگرداند و پشت آن را نگاه کرد، آن وقت بالایش برد و جلو نور گرفت و بعد در فکر فرورفته با خود گفت: «عجیب است! نمی فهمم چرا این‌ها این جور قهوه‌ای می شوند. این اسکناس‌های بیست و پنج روبلی بعضی وقت‌ها عجیب قهوه‌ای می شوند، حال آنکه آن‌های دیگر به عکس کمرنگ می شوند. بگیرید.»

پرنس اسکناسش را پس گرفت. فردیشچنکو از جای خود برخاست و گفت: «من آمدم اینجا که اولاً به شما اخطار کنم که به من پول قرض ندهید، چون حتماً ازتان خواهم خواست.»

«خوب.»

«شما خیال دارید اینجا اجاره بدهید؟»

«خوب، بله!»

«ولی من خیال ندارم. چه حرف‌ها! من در اتاق کناری سمت راست شما هستم. اتاق اول. دیدیدش؟ اصرای نداشته باشید زیاد به من سر بزنید. من خودم سراغ‌تان می‌آیم. دلواپس نباشید. ژنرال را دیدید؟»

«نه.»

«صدایش را هم نشنیدید؟»

«البته نه.»

«خوب، غصه نخورید. به زودی هم می‌بینیدش هم صدایش را می‌شنوید. از این گذشته این ژنرال از همه پول قرض می‌گیرد. حتی از من! ^۱ 'Avis au lecteur'»
«خوب، خداحافظ! ولی آخر فردیشچنکو هم شد اسم؟ با این اسم اصلاً می‌شود زندگی کرد؟»

«چرا نه؟»

«خداحافظ!»

۱. یعنی «برای اطلاع خواننده.» - م.



این را گفت و به سمت در رفت. پرنس بعدها دانست که این آقا خود را موظف می‌داند که همه را با این رفتار غیرمتعارف و حرف‌های مثلاً مضحک به تعجب اندازد. ولی مثل این بود که هرگز در این کار توفیقی نصیبش نمی‌شد، حتی این کارهایش روی بعضی اثر ناخوشایندی داشت. او از این حال به‌راستی متأثر می‌شد و با این همه این رفتار را کنار نمی‌گذاشت. در آستانه در اتاق با شخص دیگری که داشت وارد می‌شد برخورد کرد و به خود آمد و رفتار خود را جدی کرد و از سر احترام به این مهمان تازه و برای پرنس ناآشنا راه داد و از پشت سر مرد چند بار از راه هشدار به پرنس چشمک زد و با وجود این باوقار دور شد. تازه وارد مردی بود بلندقامت، پنجاه و پنج ساله و شاید هم بیشتر، و چاق، که چهره فربه و از سرخی بنفش ولی شل و فروافتاده‌اش را گونه‌ریشی پرپشت و خاکستری و سبیلی قاب‌کرده بود و چشم‌های درشتش برجسته بود. اگر فروریختگی و زهوار دررفتگی و حتی کثافت او نبود هیأتش ابهتی می‌داشت. ردنگوت کهنه‌ای به تن داشت با آرنج‌هایی در شرف پاره شدن و پیرهنش نیز چرب و پرلک و پیک بود. مثل این بود که چون در خانه خویش است چندان در بند آراستگی ظاهر خود نیست. نزدیک که آمد نفسش اندکی بوی ودکا می‌داد. اما رفتارش، گرچه آزموده و آموخته، ولی برازنده بود و پیدا بود که میلی حسرت‌آمیز دارد که با تشخیص خود جلب توجه کند. این آقا بی‌شتاب، لبخندی بر لب به پرنس نزدیک شد و بی‌آنکه حرفی بزند دستش را گرفت و در دست خود نگه داشت و مدتی زلزله چهره او را کاوید، گفتی سیمای آشنایی را در آن باز می‌شناسد.

آهسته ولی باوقار گفت: «خودش! درست عین خودش! انگار زنده شده و جلوم ایستاده. اسم آشنا و عزیزی را بر زبان فرزندام شنیدم و به یاد گذشته بر باد رفته افتادم. پرنس میشکین؟»
«بله، درست است!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«ژنرال ایوالگین، بازنشسته و بخت برگشته! ممکن است اسم کوچکتان را
پیرسم؟»

«لی یو نیکلایویچ.»

«بله، درست است. پسر دوست عزیز و می توانم بگویم رفیق ایام کودکی ام.
نیکلای پتروویچ!»

«ولی اسم پدر من نیکلای لووویچ^۱ بود.»

«البته، لووویچ». ژنرال گفته خود را نه با عجله ولی با اطمینان اصلاح کرد.
انگاری که نام پدر پرنس را ابداً فراموش نکرده و فقط از روی بی‌مبالاتی و اتفاق
نادرست ادا کرده است. نشست و دست پرنس را گرفت و او را کنار خود نشاند و
گفت: «کوچک که بودید اغلب بغل من بودید.»

پرنس پرسید: «عجب؟ پدر من بیست سالی می شود که مرده است.»

«بله، می دانم. بیست سال. بیست سال و سه ماه. ما با هم به مدرسه
می رفتیم. من بلافاصله وارد خدمت نظام شدم.»

«اتفاقاً پدر من هم نظامی بود. در هنگ واسیلی یوسکی ستوان سوم بود.»

«نه، هنگ بی یلامیرسکی^۲. کمی قبل از مرگش به این هنگ منتقل شد. وقتی

مُرد، من آنجا بالای سرش بودم و بر بالینش دعا خواندم. مادر جان تان...»

ژنرال، چنانکه از یادآوری خاطرات دردناکی متأثر شده باشد ناگهان ساکت

شد.

پرنس گفت: «بله، او هم شش ماه بعد سرما خورد و مُرد.»

«نه خیر، سرما خوردگی چیست؟ از سرما خوردگی نمرد. حرف این پیرمرد را

باور کنید، من آنجا سر خاکش بودم. از غصه پرنس عزیزش مرد. از سرما خوردگی

نمرد. بله قربان، پرنسس را هم خوب به خاطر دارم. ای جوانی! ما، یعنی من و

۱. یعنی پسر لی یو.

2. Bielomirski



پرنس، دوست دوران کودکی ام، چیزی نمانده بود که بر سر مادر جان تان خون هم را بریزیم.»

پرنس، گرچه با اندکی ناباوری، شروع کرد با دقت گوش دادن.
 «من از وقتی مادر جان تان هنوز با پدرتان ازدواج نکرده بود و فقط نامزدش بود عاشقش بودم. عاشق نامزد رفیقم. پرنس متوجه این ماجرا شد و از حیرت درماند. یک روز صبح ساعت هفت آمد خانه من و بیدارم کرد. من تعجب زده لباس پوشیدم. ساکت جلوم ایستاد. هر دو ساکت بودیم. موضوع دستگیرم شد. پدرتان دو تپانچه از جیبش بیرون آورد. دوئل از فاصله یک وجبی. بی شاهد و بی هیچ چیزی. وقتی پنج دقیقه بعد یکدیگر را به آن دنیا می فرستادیم شاهد می خواستیم چه کنیم؟ تپانچه‌ها را پر کردیم و دستمالی روی زمین پهن کردیم و دو طرف آن ایستادیم و تپانچه‌ها را روی قلب هم گذاشتیم و در چهره هم چشم دوختیم. ناگهان اشک مثل سیل از گونه‌ها مان سرازیر شد. دست‌ها مان لرزید. دست هر دو مان و با هم. خوب، طبیعی است که یکدیگر را بر سینه فشردیم و حالا هر یک به اصرار می خواستیم فداکاری کنیم و بزرگواری به خرج دادیم. پرنس فریاد می زد مال تو، و من فریاد می زدم نه، من فراموشش می کنم. خلاصه... بگذریم... حالا بگویند، شما خیال دارید با ما زندگی کنید؟»

پرنس، که زبانش اندکی به لکنت افتاده بود، گفت: «بله، شاید مدتی اینستا بمانم.»

کولیا سری از لای در به درون آورد و گفت: «پرنس، مادر جانم خواهش می کنند پیش شان بروید.»

پرنس خواست برخیزد و برود ولی ژنرال دست راستش را روی شانه او گذاشت و او را دوباره روی کاناپه نشانند.

ژنرال گفت: «در مقام دوست حقیقی پدرتان میل دارم هشدارتان بدهم. من، خودتان می بینید، قربانی مصیبت وحشتناکی شده‌ام. مجبورم کردند از خدمت



کناره‌گیری کنم، ولی بی محاکمه، بی محاکمه! نینا الکساندروونا زن نیست، جواهر است. واروارا آردالیونوونا دخترم، دختر بی نظیری ست! ولی وضع طوری است که از روی اجبار اتاق‌های خانه‌مان را اجاره می‌دهیم. افول ما نظیر نداشته. منی که چیزی نمانده بود استاندار بشوم!... ولی خوب، ما در همه حال خوشحالیم که از شما در خانه خود پذیرایی کنیم. عجبالتاً واقعه تأسف‌انگیزی دارد در خانه من اتفاق می‌افتد.»

پرنس با نگاهی پرسان، با کنجکاوی بسیار به او می‌نگریست.

«مقدمات ازدواجی دارد آماده می‌شود. آن هم چه ازدواجی! ازدواج زنی معلوم‌الحال با جوانی بی نظیر که می‌توانست آجودان مخصوص باشد. این زن را می‌خواهند به خانه‌ای بیاورند که دختر و همسر من در آن زندگی می‌کنند. اما تا زمانی که من زنده‌ام پای این زن به این خانه نخواهد رسید. من جلو در می‌خوابم. مگر از روی جسد من وارد شود. من حالا با گانیا می‌شود گفت اصلاً حرف نمی‌زنم و حتی از دیدنش اجتناب می‌کنم. من مخصوصاً از حالا به شما هشدار می‌دهم... ولی اگر اینجا با ما زندگی بکنید خودتان شاهد خواهید بود. ولی شما فرزند دوست من آید و من حق دارم امیدوار باشم که...»

نینا الکساندروونا این بار خود تا دم در اتاق آمد و گفت: «پرنس لطف کنید و در سالن سری به من بزنید.»

ژنرال با هیجان گفت: «فکرش را بکن عزیزم، این پرنس بچه که بود اغلب بغل من بود و دورش می‌گرداندم.»

نینا الکساندروونا نگاه سرزنش‌آمیزی به شوهرش انداخت و جویان در چهره پرنس نگریست. ولی چیزی نگفت. پرنس برخاست و به دنبال او رفت. اما همین‌که به سالن آمدند و نشستند و نینا الکساندروونا بسیار شتابان و به نجوا با پرنس شروع به صحبت کرد، ژنرال هم آمد. نینا الکساندروونا فوراً ساکت شد و با اوقات تلخی آشکاری سر به زیر انداخت و به میل بافی خود مشغول شد. ژنرال



شاید متوجه این اوقات تلخی او شد، با این همه در عین سرخوشی به صدای بلند، خطاب به نینا الکساندروونا ادامه داد: «پسر دوستم، آن هم این جور بی خبر! مدت ها بود که دیگر خیالش هم به ذهنم نمی آمد. ولی عزیزم. تو راستی راستی مرحوم نیکلای لووویچ خاطرت نیست؟ در... تویر^۱ که بودیم او را دیده بودی.»

نینا الکساندروونا رو به پرنس کرد و گفت: «یادم نمی آید. نیکلای لووویچ پدر شما بودند؟»

«بله»، و با کم رویی به ژنرال گفت: «ولی پدرم نه در تویر، بلکه در یلیساوت گراد^۲ مُرد. مرحوم پاولیشچف این را به من گفت.»

ولی ژنرال تأکید می کرد که «نه خیر، در همان تویر بود. درست پیش از مرگش به تویر منتقل شده بود، حتی قبل از اینکه مریض بشود. شما آن وقت خیلی کوچک بودید و یادتان نیست. نه انتقال پدرتان را به خاطر دارید و نه سفرتان را. پاولیشچف هم ممکن است اشتباه کرده باشد، گرچه آدم بسیار خوبی بود.»

«پس شما پاولیشچف را هم می شناختید؟»

«آدم کم نظیری بود. ولی من، وقتی پدرتان می مرد بالای سرش بودم و تبرکش دادم.»

پرنس باز گفت: «ولی پدر من تحت دادرسی بود که مُرد. البته من هرگز نفهمیدم به چه گناهی. ولی در بیمارستان مُرد.»

«گناهی نداشت. قضیه سرباز کالپاکف^۳ بود و بی تردید پرنس اگر زنده می ماند تبرئه می شد.»

پرنس با کنجکاوی بسیار پرسید: «عجب؟ یقین می دانید؟»

ژنرال با هیجان گفت: «البته که یقین می دانم. دادگاه بی صدور حکم کارش را

1. Tver

2. Yelissavetgrad

3. Kalpakov



تمام کرد. پرونده عجیبی بود، حتی می شود گفت اسرارآمیز. قضیه از این قرار بود که سروان ستاد لاریونوف^۱ فرمانده گروهان مرده بود و پرنس موقتاً مسئول امور گروهان بود. عنایت فرمودید؟ سرباز کالپاکف مرتکب سرقت می شود و وسائل کفش دوزی همقطارانش را می دزدد و پولش را خرج عرق می کند. درست؟ پرنس، آن هم در حضور سرگروهان و سرجوخه، به شدت او را توبیخ می کند و تهدید، که شلاقش خواهد زد. التفات کردید؟ بعد کالپاکف می رود به آسایشگاه و می خوابد و یک ربع ساعت بعد می میرد. تصدیق می کنید که ماجرا حیرت آور و می شود گفت محال به نظر می رسد. به هر حال، کالپاکف را به خاک سپردند و پرنس موضوع را به ستاد گزارش می دهد و نام کالپاکف از ابواب جمعی گروهان حذف می شود. تا اینجا مسأله ای نیست. اما درست شش ماه بعد، در مراسم سان سر و کله سرباز کالپاکف در گروهان سوم گردان دوم هنگ پیاده نوزمیلیانسکی^۲ همان تیپ و همان لشکر پیدا می شود و طوری که انگار اصلاً هیچ خبری نشده است. نه مجازاتی در کار بوده نه مرگی!»

پرنس از حیرت بازمانده دهان بی اختیار گفت: «چی؟»

نینا الکساندروونا با نگاهی همه اندوه به شوهرش خیره شده و گفت: «نه، این طور نیست، اشتباه است. *Mon mari se trompe*^۳»

«عزیزم، آسان می شود گفت *se trompe* ولی بیا و مسأله را حل کن. همه در بن بست گیر کرده بودند. من خودم اولین کسی می بودم که بگویم 'اشتباهی در کارست'. ولی متأسفانه شاهد ماجرا بودم، عضو کمیسیون تحقیق بودم. همه شهود عینی گواهی دارند که این همان سرباز کالپاکف است. دقیقاً همان که شش ماه پیش با تشریفات معمول و همراه با نواختن طبل به خاک سپرده شده بود. قبول دارم که ماجرا حقیقتاً بی نظیر و حتی می شود گفت محال بود. ولی...»

1. Larionov

2. Novozemlianski

۳. یعنی «شوهرم اشتباه می کند.» - م.



وارو را آردالیونونا به اتاق آمد و گفت: «پدرجان غذاتان حاضرست.»
 «به به، چه عالی. چه عالی! از گرسنگی دارم هلاک می شوم... ولی این ماجرا
 می شود گفت به قدری عجیب است که آدم را دیوانه می کند.»
 واریا با بی صبری گفت: «سوپتان باز یخ می کند.»
 ژنرال ضمن اینکه از اتاق بیرون می رفت، زیر لب گفت: «الان، الان.» و
 صدایش از راهرو شنیده شد که می گفت: «و با وجود همه تحقیقات...»
 نینا الکساندروونا به پرنس گفت: «شما اگر اینجا ماندنی بشوید خیلی از
 کارهای آردالیون الکساندروویچ را باید نادیده بگیرید و ببخشید. البته او زیاد
 مزاحم شما نخواهد شد. غذایش را هم تنها می خورد. خودتان تصدیق می کنید
 هر کسی عیب‌هایی دارد و... خوب خصوصیتی که... دیگران ممکن است این
 جور خصوصیات شخصیت‌شان بیش از کسانی باشد که انگشت‌نما شده‌اند. ولی
 یک خواهش جدی از شما دارم. اگر شوهرم به هر زبانی بابت کرایه به شما
 مراجعه کرد، بگویید که آن را به من پرداخته‌اید. البته اگر به آردالیون
 الکساندروویچ هم بپردازید فرقی نمی‌کند و به حساب شما منظور خواهد شد.
 این را فقط برای آن می‌گویم که سوء تفاهمی پیش نیاید... چه شده واریا؟»
 واریا به اتاق بازگشته بود و بی آنکه حرفی بزند عکس ناستاسیا فیلیپوونا را
 به مادرش نشان داد.

نینا الکساندروونا به دیدن عکس لرزید و ابتدا گفتی با وحشت و بعد با
 تلخکامی شدیدی مدتی آن را تماشا کرد و عاقبت سر به سوی واریا برداشت.
 واریا گفت: «خودش امروز آن را به او هدیه داده. امشب کارها همه یک‌طرفه
 می‌شود.»

نینا الکساندروونا، با ناامیدی بسیار آهسته تکرار کرد: «همین امشب! خوب،
 چه می‌شود کرد؟ دیگر هیچ جور شکی جایز نیست و امیدی هم باقی نمانده: با
 دادن همین عکس خبرش را داده...» و با تعجب افزود: «حالا عکس را خودش به
 تو نشان داد؟»



«نه، شما که می‌دانید یک ماه است که تقریباً یک کلمه هم با هم حرفی نمی‌زنیم. پتیتسین بود که همه چیز را برایم تعریف کرد. این عکس هم آنجا کنار میز روی زمین افتاده بود و من برش داشتم.»

نینا الکساندروونا ناگهان رو به پرنس کرد و گفت: «پرنس، می‌خواستم از شما چیزی بپرسم. (و درست به همین منظور خواهش کردم بیاید اینجا.) شما خیلی وقت است که با پسرم آشنا هستید؟ مثل اینکه می‌گفت شما تازه همین امروز از نمی‌دانم کجا آمده‌اید.»

پرنس داستان خود را به اختصار تعریف کرد و البته بیش از نیمی از گفتنی‌ها را ناگفته گذاشت. نینا الکساندروونا با واریا به دقت به گفته‌هایش گوش می‌دادند. نینا الکساندروونا گفت: «قصدم از این سؤال‌ها این نیست که درباره‌ی گاوریلآ آردالیونیچ زیر پاکشی کنم. میل دارم از این بابت سوءتفاهمی پیش نیاید. اگر چیزی باشد که او نتواند یا نخواهد خود آن را با من در میان بگذارد من البته سعی نمی‌کنم برخلاف میلش از آن چیز مطلع شوم. من مخصوصاً به این علت از شما چیزی می‌پرسم که او کمی پیش در حضور خودتان و بعد که شما رفتید در جواب پرسش من درباره‌ی شما گفت که شما همه چیز را می‌دانید و ملاحظه لازم نیست. من نمی‌دانم منظورش از این حرف چه بود؟ یعنی می‌خواستم بدانم تا چه اندازه...»

در این لحظه ناگهان گانیا و پتیتسین وارد شدند. نینا الکساندروونا فوراً ساکت شد. پرنس روی صندلی کنار او نشسته ماند ولی واریا به گوشه‌ای رفت. عکس ناستاسیا فیلیپوونا به صورتی نمایان روی میز عسلی جلو نینا الکساندروونا و درست رو به روی او قرار داشت. گانیا که چشمش به آن افتاد در هم رفت و با اوقات تلخی آن را برداشت و روی میز تحریر خود که در انتهای دیگر سالن بود، انداخت.

نینا الکساندروونا ناگهان پرسید: «امروز است گانیا؟»



گانیا ناگهان تکانی خورد و گفت: «چی امروزست؟» اما بعد به پرنس حمله کرد که «آه، فهمیدم. باز شما فضولی کردید!... آخر من نمی فهمم شما چه تان است؟ انگار این یک جور مرض است. اصلاً نمی توانید جلو خودتان را بگیرید. ولی آخر سعی کنید بفهمید حضرت والا که...»

پتیتسین به میان حرفش دوید: «اینجا گانیا تقصیر از من است و به هیچ کس دیگر مربوط نیست.»

گانیا پرسیان نگاهش کرد.

پتیتسین زیر لب گفت: «بله، گانیا، این طور بهتر است. خاصه از این جهت که کار از یک طرف قطعی است.» و به سمت دیگر اتاق رفت و کنار میز نشست و کاغذکی از جیب درآورد که با نوشته ای مدادی سیاه شده بود و شروع کرد به دقت آن را خواندن. گانیا با اخمی در هم، ایستاده با ناراحتی در انتظار مشاجره شدید خانوادگی بود و به خیالش هم نمی رسید که از پرنس عذرخواهی کند.

نینا الکساندروونا گفت: «خوب، اگر کار تمام است، البته حق با ایوان پتروویچ است. خواهش می کنم اخم هایت را از هم باز کن گانیا، و عصبانی هم نشو. من ابداً نمی خواهم پرس و جو کنم و درباره چیزی که خودت نخواهی بگویی توضیحی بخواهم. اطمینان داشته باش من کاملاً تسلیمم. خواهش می کنم از این بابت نگران نباش.»

او این حرف ها را بی آنکه سرش را از کارش بردارد زد و کاملاً آرام به نظر می رسید. گانیا تعجب کرده بود اما از سر احتیاط ساکت ماند و به مادرش چشم دوخته منتظر بود که توضیح بیشتری بشنود. بار این بگو مگوهای خانوادگی برایش زیاده سنگین شده بود. نینا الکساندروونا متوجه احتیاط او شد و با لبخند تلخی افزود: «تو هنوز شک داری و حرف مرا باور نمی کنی. ولی خیالت راحت باشد. مثل گذشته نه گریه زاری خواهد بود و نه خواهش و تمنایی. دست کم از طرف من. آرزوی من فقط آنست که تو خوشبخت باشی. تو خودت این را خوب



می دانی. من به حکم سرنوشت تسلیمم. چه با هم ماندنی باشیم و چه جدا شویم دلم همیشه با تو خواهد بود. البته این حرفها را من فقط از بابت خودم می‌زنم. حساب خواهرت از من جداست. تو نمی‌توانی از او همین انتظار را داشته باشی.»

گانیا به تمسخر و بی‌زاری به خواهرش نگریست و فریاد زد: «آه، خواهرم! مادر جان باز هم روی قولی که داده‌ام قسم می‌خورم. تا من هستم، تا زنده‌ام، هیچ‌کس هیچ‌وقت جرأت نخواهد داشت با شما جز با نهایت احترام رفتار کند. هر کس که پا به این خانه بگذارد باید به شما احترام بگذارد. من به شدت روی این حرف اصرار دارم... هر کس می‌خواهد باشد.»

گانیا به قدری خوشحال شده بود که با نگاه آشتی، و حتی می‌شود گفت با مهربانی به مادرش نگاه می‌کرد.

«گانیا، تو می‌دانی که من از بابت خودم واهمه‌ای نداشتم. من از جهت خودم ابداً نگران نبودم و غصه‌ای نمی‌خوردم. ولی می‌گویند امروز کار تمام می‌شود. چه کاری است که قرار است تمام شود؟»

گانیا جواب داد: «وعدۀ داده است که امشب خانۀ خودش رسماً بگوید به این کار راضی است یا نه.»

«ما نزدیک سه هفته است که از بحث در این باره پرهیز کرده‌ایم و مصلحت هم همین بوده. حالا که کار تمام شده به خودم اجازه می‌دهم که فقط یک سؤال از تو بکنم. چطور، وقتی تو دوستش نداری می‌تواند رضایت بدهد؟ و حتی عکسش را به تو هدیه کند؟ می‌خواهم بدانم تو چنین زنی را... چنین زن...»
«می‌خواهید بگویید زن همه فن حریفی را...»

«این حرفی نبود که من می‌خواستم بزنم. ولی ببینم، تو تا این حد توانسته‌ای فریبش بدهی؟»

در این سؤال جوشیدن ناگهانی خشمی غیرعادی محسوس بود. گانیا هیچ



نگفت. اندکی فکر کرد و بعد بی آنکه در بند مخفی کردن لحن تمسخرآمیز خود باشد، گفت: «مادر جان شما که باز اختیار خودتان را از دست دادید! باز که نتوانستید خودداری کنید! مشاجره‌های ما همیشه همین جور شروع می‌شود و بعد به جاهای بد می‌کشد. گفتید نه بازجویی خواهد بود و نه سرزنشی. ولی هنوز هیچ نشده هم این هست و هم آن. بهتر است این حرف‌ها را بگذاریم کنار. راست می‌گویم بهتر است. باز جای شکرش باقی ست که نیت شما خوب بود... من هیچ وقت، به هیچ قیمتی شما را نخواهم گذاشت. هر کس دیگری اگر خواهری مثل خواهر من داشت هیچ کار که نمی‌کرد، می‌گذاشت و فرار می‌کرد. تماشایش کنید، چه جور به من نگاه می‌کند! این بحث‌ها را تمام کنیم. مرا بگو که چه خوشحال شده بودم... حالا شما از کجا می‌دانید که من سعی می‌کنم ناستاسیا فیلیپوونا را گول بزنم؟ البته من با واریا کاری ندارم. او هر کار می‌خواهد بکند. تا همین جا بس است. مخصوصاً حالا دیگر واقعاً کافی ست.»

خشم گانیا با هر کلمه تندتر می‌شد. بی هدف در اتاق قدم می‌زد. اعضای خانواده همه به این جور مشاجرات حساس شده بودند و از آن‌ها رنج بسیار می‌بردند.

واریا گفت: «من گفته‌ام که اگر او یا به این خانه بگذارد من می‌روم و سر حرف خودم باقی هستم.»

گانیا فریاد زد: «بله، از روی لجبازی! شوهر نکردنت هم از روی کله‌شقی است. چه خبرت است سرکار خانم و اروارا آردالیونوونا؟ با آن دماغ پربادت انگار از خرطوم فیل افتاده‌ای! البته به من چه، صد سال دیگر هم شوهر نکن. سر حرفت هم هستی باش. حرفت مفت، کفشت جفت، راه باز، جاده دراز! از سرپایت بیزارم!»

و چون دید که پرنس از جا برخاست خطاب به او داد زد: «چطور؟ عاقبت تصمیم گرفتید تشریف ببرید؟»



در صدای گانیا خشم می جوشید و به آنجایی رسیده بود که آدم انگاری از خشم خود خشنود است و عنان می گشاید و خود را به قهر آن وامی نهد. آن هم با لذتی فزاینده و بی اعتنا به عاقبت آن. پرنس که تا آستانه در پیش رفته بود برگشت تا جوابی بدهد اما از حالت بیماروار چهره حریف اهانت کننده پی برد که فقط یک قطره کافی است که جام پر شده خشمش لبریز شود و لب از لب بر نداشت و روی گرداند و بیرون رفت. چند لحظه بعد از طنین صداهایی که از اتاق پذیرایی به گوشش می رسید، دانست که بعد از رفتن او مشاجره پر صداتر و بند بریده تر شده است.

از اتاق نشیمن گذشت و به هشتی ورودی آمد تا به راهرو و از آنجا به اتاق خود برود. وقتی از پشت در خانه می گذشت صدایی شنید و دریافت که پشت در کسی با تمام نیرو می کوشد که زنگ بزند ولی مثل این بود که زنگ خراب شده بود زیرا به زحمت تکان می خورد و صدایی نمی داد. پرنس چفت کشوی را کشید و در را باز کرد و از حیرت واپس رفت و حتی لرزید. ناستاسیا فیلیپوونا برابر او ایستاده بود. او را قرینه عکسش فوراً شناخت. ناستاسیا فیلیپوونا او را که دید برق خشم در چشمانش درخشید. تنه‌ای به او زد و از سر راه خود کنارش راند و در هشتی پیش رفت و ضمن اینکه پالتو پوستش را از شانهِ رها می کرد با لحنی غضبناک گفت: «اگر تنبلی که زنگ در را تعمیر کنی دست کم پشت در بنشین که وقتی در می زنند باز کنی. ایستاده مرا نگاه می کند. پالتو را چرا انداختی؟ الاغ!» پالتو پوست به راستی روی زمین افتاده بود. ناستاسیا فیلیپوونا که صبر نکرده بود که پرنس پالتوش را از شانهِ اش بردارد نگاه نکرده آن را برای او رها کرده بود ولی پرنس کندی کرده و آن را برنداشته بود.

«تو را باید بیرون کنند. حالا زودباش برو خیر بده.»

پرنس می خواست چیزی بگوید ولی چنان هاج و واج مانده بود که چیزی نگفت و با پالتوی که از زمین برداشته بود در دست، به سمت اتاق پذیرایی رفت...



«تماشا کن. با پالتو می‌رود! پالتو را کجا می‌بری؟ هه هه هه! بیچاره پاک دیوانه است.»

پرنس برگشت و مثل مجسمه هاج و واج به او چشم دوخته بود. وقتی ناستاسیا فیلیپوونا خندید او نیز خندید. ولی زبانش نمی‌گشت و حرفی نزد. اول که در را به روی او گشود رنگش پریده بود ولی حالا ناگهان سرخ شده بود.

ناستاسیا فیلیپوونا از خشم پا بر زمین کوفت و داد زد: «عجب بی‌شعوری‌ست! کجا می‌روی؟ می‌خواهی بگویی کی آمده؟»

پرنس زیر لب گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا.»

ناستاسیا فیلیپوونا به تندی گفت: «تو مرا از کجا می‌شناسی؟ من که هیچ‌وقت

تو را ندیده‌ام! حالا بجنب. این داد و فریاد از کجاست؟»

پرنس جواب داد: «دعوا می‌کنند!» و به اتاق پذیرایی رفت.

در لحظه حساسی وارد شد. نینا الکساندروونا داشت فراموش می‌کرد که آماده بود «به همه چیز تسلیم باشد» البته او همیشه از واریا دفاع می‌کرد. پتیتسین کاغذش را با یادداشت‌های مدادی کنار گذاشته و کنار واریا ایستاده بود. خود واریا نیز ابتداً دختر کم‌رویی نبود و شرم از چشم شسته بود. ولی گستاخی برادرش با هر کلمه بی‌ادبانه‌تر و تحملش دشوارتر می‌شد. واریا در این گونه مواقع معمولاً حرف نمی‌زد و ساکت با نگاهی همه ریشخند به برادرش خیره می‌ماند! او می‌دانست که از این راه او را چنان دیوانه می‌کند، که هیچ حدی نمی‌شناسد. در چنین حالی بود که پرنس وارد شد و گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا تشریف آورده‌اند.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نه

همه ساکت شدند. طوری به پرنس نگاه می‌کردند که انگاری منظورش را نمی‌فهمند و میلی هم ندارند که بفهمند. گانیا از ترس در جا خشک شده بود. آمدن ناستاسیا فیلیپوونا، خاصه در چنین وقتی برای همه پیشامدی سخت نامنتظر و حیرت‌انگیز و آزارنده بود، خاصه اینکه اول بار بود که به خانه گانیا می‌آمد. تا آن روز شانش را به قدری بلند می‌شمرد که در گفتگو با گانیا حتی اظهار تمایلی نکرده بود که با کسان او آشنا شود و در این اواخر حتی نامی از آن‌ها نمی‌برد، گفتمی اصلاً وجود نداشتند. گانیا گرچه تا اندازه‌ای بدش نمی‌آمد که این برخوردِ برایش ناگوار هر چه بیشتر به عقب افتد، ولی این نخوت او را در دل به حسابش ثبت می‌کرد. در هر حال بیشتر انتظار ریشخند یا سخنان نیشدار درباره خانواده خود از او داشت تا دیداری دوستانه در خانه‌اش. یقین می‌دانست که ناستاسیا فیلیپوونا از هر آنچه در خانه او بگذرد که با ازدواجش مربوط باشد باخبر می‌شود و نیز می‌داند که کسانش به چه چشمی به او می‌نگرند. اینست که می‌شد گفت آمدنش به خانه او آن روز، بعد از آنکه عکسش را به مناسبت سالگرد تولدش به او هدیه کرده بود، روزی که قول داده بود تکلیف، و با تکلیف، سرنوشت او را معین کند، نشانی از تصمیم او در این خصوص بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حیرت عمومی از دیدن پرنس طولانی نشد. ناستاسیا فیلیپوونا خود در آستانه در اتاق پذیرایی ظاهر شد و بار دیگر ضمن ورود به اتاق پرنس را کنار زد. با رویی خندان، ضمن اینکه دست گانیا را می فشرد، که شتابان خود را به او رسانیده بود گفت: «عاقبت موفق شدم که به خانه تان وارد شوم... چرا زنگ تان را می بندید. چه تان است؟ چرا صورت تان این جور به هم ریخته؟ خواهش می کنم مرا به خانواده تان معرفی کنید. چرا معطل اید؟»

گانیا که پاک دست و پای خود را گم کرده بود اول او را به واریا معرفی کرد. آن دو، پیش از آنکه دست به سوی هم دراز کنند نگاه های عجیبی به هم انداختند. البته ناستاسیا فیلیپوونا خندید و خود را پشت نقاب نشاط پنهان کرد. ولی واریا نمی خواست نقابی به رو بزند و با سیمایی عبوس در چهره او زل زده بود. حتی سایه لبخندی که لازمه حداقل نزاکت بود بر صورتش پیدا نشد. گانیا بر جا خشک شده بود. دیگر نه جا داشت و نه فرصتی که خواهرش را به طریقی نرم کند و به راه آورد و چنان نگاه تهدیدی به او انداخت که واریا از تیزی آن به وضوح دریافت که آن لحظه برای برادرش به راستی اهمیت بسیار دارد. مثل این بود که در همان لحظه تصمیم گرفت که در برابر برادر کوتاه آید و لبخندی آبکی تحویل ناستاسیا فیلیپوونا داد. (اعضای خانواده هنوز یکدیگر را اندکی دوست داشتند.)

نینا الکساندروونا، که گانیا در نهایت پریشانی بعد از خواهرش به ناستاسیا فیلیپوونا معرفی کرد و حتی او را به نزد مهمان پیش برد، وضع را اندکی سر و سامان بخشید. اما همین که شروع کرد تا «خوشوقتی فوق العاده اش را» از آشنایی با او بیان کند ناستاسیا فیلیپوونا بی آنکه گوش دهد مهلتش نداد که حرفش را تمام کند و به سرعت رو به گانیا گرداند و (بی آنکه تعارفش کرده باشند) ضمن اینکه روی کاناپه کوچکی در گوشه کنار پنجره می نشست به صدای بلند پرسید: «پس اتاق کارتان کجاست؟... مستأجران تان کجایند؟ مگر چند مستأجر در خانه نشانده اید؟»



گانیا سخت برافروخت و می‌خواست مین و مین‌کنان جوابی بدهد که ناستاسیا فیلیپوونا فوراً افزود: «ولی آخر چطور جایی که اتاق کار مخصوص خودتان ندارید مستأجر می‌آورید؟» و ناگهان رو به نینا الکساندروونا کرد و گفت: «بینم، اصلاً این کار صرف دارد؟»

نینا الکساندروونا جواب داد: «البته قدری در دسر دارد. ولی خوب، لابد استفاده‌ای هم باید داشته باشد. گرچه ما این کار را تازه...»

ولی ناستاسیا فیلیپوونا باز جواب او را تا به آخر گوش نداده، گانیا را نگاه کرد و خندید و به صدای بلند گفت: «وای، این چه قیافه‌ای ست دارید؟ وای خدا، اگر بدانید چه شکلی شده‌اید!...»

این خنده چند ثانیه‌ای طول کشید و چهره گانیا به‌راستی سخت در هم ریخت. تشنج عضلات چهره و درماندگی مضحک‌ش که از وحشت بود ناگهان از میان رفت، اما رنگش مثل گچ سفید شد و لب‌هایش از تشنج شروع کرد کج و کوله در هم پیچیدن. ساکت بود و با نگاهی بداندیشانه در صورت مهمانش که همچنان می‌خندید، زل زده بود و چشم از او بر نمی‌داشت.

اما تماشاگر دیگری هم بود که او نیز به دیدن ناستاسیا فیلیپوونا از حیرت لال شده بود و نمی‌توانست از این حال به خود آید. اما او، گرچه در جای اول خود در آستانه در اتاق پذیرایی مثل مجسمه خشک شده بود، حواسش آن‌قدر جمع بود که متوجه پربدگی رنگ و تغییر حالت ناخجسته گانیا بشود. این ناظر پرنس بود. او نیز اندکی وحشت‌زده، ناگهان بی‌اراده پیش آمد.

آهسته به گانیا گفت: «کمی آب بخورید و این جور نگاه نکنید.»

پیدا بود که این حرف را بی‌هیچ‌گونه فکر یا حسابی و به تیغ همان انگیزه اولیه زده بود، اما همین حرف ساده اثری عجیب داشت. مثل این بود که تمامی بار خشم گانیا ناگهان روی او خالی شد. گانیا شانه‌های او را گرفت و بی‌آنکه حرفی بزند با نگاهی تلافی‌جویانه و همه‌کینه به او خیره شد. مثل این بود که



توانایی حرف زدن از او سلب شده است. این حرکت گانیا همه را تکان داد: نینا الکساندروونا حتی جیغ خفیفی کشید، پتیتسین ناراحت شده یک قدم جلو آمد، کولیا و فردیشچنکو که داشتند به اتاق وارد می شدند از حیرت در جا خشک شدند. فقط واریا بود که مثل گذشته زیر چشمی نگاه می کرد ولی از هیچ چیز غافل نبود. او ننشسته بود و یک پر پهلوی مادرش ایستاده و دست هایش را روی سینه در هم انداخته بود.

اما گانیا فوراً می شود گفت در همان اولین دقیقه بی تابی به خود آمد و اعصابش را در اختیار آورد و به خنده ای عصبی افتاد. حواسش کاملاً جمع شده بود. با لحنی که تا می توانست زنگ نشاط و ساده دلی به آن بخشیده بود، گفت: «نمی دانستم پرنس، که شما دکتر هم هستید. مرا ترساندید! ناستاسیا فیلیوونا، اجازه بدهید این شخصیت از هر جهت بی نظیر را به شما معرفی کنم. اگر چه خودم همین امروز صبح با او آشنا شدم.»

ناستاسیا فیلیوونا حیرت زده به پرنس نگاه می کرد.

«گفتید پرنس؟ او پرنس است؟ فکرش را بکنید که من الان در هشتی ورودی خیال کردم پیشخدمت تان است و فرستادمش بگوید که من آمده ام. ها ها ها!»
فردیشچنکو، خوشحال از اینکه باز همه خندان شده بودند، شتابان پیش آمد و گفت: «عیب ندارد، هیچ عیبی ندارد. ^۱ 'se non e vero'»

«و چیزی نمانده بود که فحش تان هم بدهم! پرنس، خواهش می کنم مرا ببخشید! ولی فردیشچنکو شما چطور این وقت روز اینجا بود؟ من فکر می کردم که اقلماً شما را دیگر اینجا نخواهم دید.»

و رو به گانیا که، همچنان با پرنس دست به یقه، او را معرفی کرده بود، دوباره پرسید: «گفتید اسم شان چیست؟ پرنس میشکین؟»

گانیا تکرار کرد: «بله، از مستأجران است.»

۱. به ایتالیایی، یعنی «حقیقت که ندارد.» - م.



پیدا بود که پرنس را موجودی کم‌نظیر و تماشایی می‌شمردند (و برای نجات از آن تنگنای ناگوار وسیله‌ای مناسبش می‌یافتند) و چیزی نمانده بود که حتی او را به سمت ناستاسیا فیلیپوونا پیش برانند. پرنس حتی به روشنی کلمه «ابله» را شنید که به نجوا پشت سرش بر زبان آمد و ظاهراً فردیشچنکو بود که به ناستاسیا فیلیپوونا توضیح می‌داد.

ناستاسیا فیلیپوونا ضمن اینکه بی‌هیچ ملاحظه‌ای سراپای پرنس را برانداز می‌کرد، گفت: «خوب، بگویید ببینم چرا مرا از این اشتباه بیرون نیاوردید؟» با بی‌صبری جواب می‌خواست. مثل این بود که اطمینان داشته باشد که جواب پرنس بی‌چون و چرا چنان احمقانه خواهد بود که ناگزیر همه را به خنده خواهد انداخت.

پرنس آهسته گفت: «از اینکه غفلتاً شما را دیدم حیرت کردم. هیچ انتظارش را نداشتم...»

«از کجا فهمیدید که منم؟ مگر مرا قبلاً دیده بودید؟ واقعاً چطور ممکن است؟ مثل اینکه من او را جایی دیده‌ام. ولی اجازه بدهید بپرسم، چرا الان این‌طور مثل مجسمه در جا خشک شده بودید؟ در من چه چیزی دیده بودید که این جور تعجب داشت؟»

فردیشچنکو همچنان شکلک‌سازان گفت: «یالله، جواب! ده یالله! وای خدا! اگر چنین سؤالی را از من کرده بودند چه جواب‌ها داشتم که بدهم! ده یالله، چرا ساکت مانده‌ای؟ جداً پرنس عجب هالویی هستی!»

پرنس خندید و به فردیشچنکو جواب داد: «من هم اگر جای شما بودم خیلی چیزها می‌گفتم.»

و بعد خطاب به ناستاسیا فیلیپوونا ادامه داد: «یک ساعت پیش بود که عکس شما را دیده و در خانه ژنرال بیانچین درباره‌ی شما حرف زده بودم. از این گذشته، امروز صبح هنوز به پترزبورگ نرسیده در قطار پارفیون راگوژین خیلی چیزها از



شما برایم تعریف کرده بود... و درست در آن لحظه‌ای که در را باز می‌کردم در فکر شما بودم. و آن وقت خودتان را دیدم.»

«چطور فهمیدید که منم که جلوتان هستم؟»

«از عکس‌تان... و...»

«و دیگر چی؟»

«دیگر اینکه شما را درست همین جور در ذهنم مجسم می‌کردم. من هم مثل

این بود که شما را جایی دیده‌ام.»

«کجا؟ کجا؟»

«همه‌اش خیال می‌کنم که چشم‌های شما را جایی دیده‌ام... ولی چنین چیزی

ممکن نیست! خیال است. من هیچ وقت اینجا نبوده‌ام. شاید در خواب بوده...»

فردیشچنکو فریاد زد: «احسنت پرنس! نه، من حرفم را پس می‌گیرم.» و بعد

با تأسف افزود: «گرچه... گرچه این حرف‌ها را همه از روی سادگی می‌زند.»

پرنس این چند جمله را با صدایی از هیجان لرزان و بریده بریده بر زبان آورده

و چند بار نفس تازه کرده بود. همه چیزش حکایت از هیجانی فوق‌العاده می‌کرد.

ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی بسیار به او خیره مانده بود ولی دیگر

نمی‌خندید. درست در همین هنگام ناگهان صدای بلند و تازه‌ای از پشت جمعی

که دور پرنس و ناستاسیا فیلیپوونا حلقه‌ای فشرده زده بودند شنیده شد و حلقه را

شکست، چنان‌که می‌شود گفت جمع با تیغ آن صدا به دو نیم شد. ژنرال

ایولگین، پدر خانواده برابر ناستاسیا فیلیپوونا ظاهر شد، فراق به تن، با

گریبان‌پوشی پاکیزه و سفید و سبیلی رنگ کرده.

این دیگر از حد تحمل گانیا بیرون بود.

گانیایی که خودبینی و خویشتن‌پرستی‌اش به حد بیماری می‌رسید و حتی

رنگ جنون می‌گرفت و طی دو ماه گذشته در پی آن بود که اگر شده نقطه اتکایی

به‌دست آورد تا به یاری آن وجهه شایسته‌تری پیدا کند و رنگ نجابتی بگیرد،



گانیاپی که احساس می‌کرد در راهی که پیش گرفته هنوز نوآموزست و اطمینان نداشت که بتواند دشواری‌های آن را تحمل کند و از سر درماندگی در خانه کار خودکامگی را به وقاحت کشانده بود، حال آنکه پیش ناستاسیا فیلیپوونا جرأت وقاحت نداشت، زیرا این زن تا آخرین دقیقه او را درمانده خود ساخته بود و سخت مقهور خویشش می‌داشت، و به قراری که برای گانیا خبر آورده بودند به زبان خود او را «گدای بی‌صبری» خوانده بود، به طوری که گانیا صد بار پیش خود قسم خورده بود که در آینده وقتی خرش از پل گذشت انتقام این خفت را به دردناک‌ترین صورت از همسرش بگیرد و با این همه گاهی کودکانه آرزو می‌کرد که دو انتها را به هم برساند و اضمداد را آشتی دهد، این گانیا حالا مجبور بود که این خفت را نیز تحمل کند و این جام تلخ را، آن هم در چنین لحظه‌ای بنوشد! این باز چیزی بود که پیش‌بینی‌اش را نکرده بود. برای جوانی به خودپسندی او وحشتناک‌ترین عذاب عذاب شرمندگی است از بابت کسان خود، آن هم در خانه خود و او اکنون مجبور بود این عذاب را به جان بخرد. اما در این لحظه فکری در ذهنش برق زد: آیا این همه رنج به پاداشی که به دنبال داشت می‌ارزید؟

در این لحظه واقعه‌ای داشت روی می‌داد که در عرض دو ماه اخیر به صورت کابوسی خواب شب‌هایش را خراب کرده بود و او را از وحشت می‌لرزاند و از شرم آتش می‌زد: عاقبت پدرش با ناستاسیا فیلیپوونا رو به رو می‌شد. آن هم در حضور همه اهل خانه. گاهی از راه خودآزاری و به منظور برانگیختن عمدی خشم خود کوشیده بود حضور ژنرال را در مراسم ازدواج در نظر مجسم سازد اما هرگز نتوانسته بود عذاب این صحنه را تا به آخر تحمل کند و زود دست از این آزمون برداشته بود. چه بسا که در سیاه نمایاندن بدبختی خود راه افراط می‌رفت. ولی خوب، خودپرستان همیشه این‌طورند. طی دو ماه اخیر فرصت یافته و درباره این مسأله خوب فکر کرده و زیر و روی آن را سنجیده و تصمیم گرفته بود که به هر قیمت شده پدرش را به طریقی، ولو موقتاً، بی‌خطر سازد و در صورت



امکان، ولو برای مدتی، از پترزبورگ دورش کند، مادرش می‌خواهد موافق باشد یا نباشد. اما ده دقیقه پیش با ورود بی‌خبر ناستاسیا فیلیپوونا به قدری حیرت کرده و گیج شده بود که امکان ورود آردالیون الکساندروویچ را به صحنه به کلی از یاد برده و هیچ اقدامی برای جلوگیری از وقوع چنین پیشامدی نکرده بود. حالا می‌دید که ژنرال آمده است و این‌طور آراسته، چنان‌که برای مراسمی رسمی فراک پوشیده و آن هم درست هنگامی که ناستاسیا فیلیپوونا فرصتی می‌جست که بر او و خانواده‌اش باران تمسخر بباراند. (او به این معنی یقین داشت.) و راستی اگر چنین قصدی نداشت آمدن امروزش چه معنی داشت؟ آمده بود با مادر و خواهر او آشنا شود و دوستی آن‌ها را جلب کند یا اینکه آن‌ها را در خانه‌شان خفیف سازد؟ به هر حال وضع نشستن طرفین طوری بود که تردید جایز نبود: مادر و خواهرش خفت‌زده در گوشه‌ای نشسته بودند و رفتار ناستاسیا فیلیپوونا طوری بود که گفتی حتی فراموش کرده است که آن‌ها با او در یک اتاق‌اند... و از این رفتار البته منظوری داشت.

فردیشچنکو زیر بغل ژنرال را گرفت و او را تا نزدیک ناستاسیا فیلیپوونا پیش آورد.

ژنرال لبخندی بر لب با وقار بسیار کرنشی کرد و گفت: «آردالیون الکساندروویچ ایولگین، سرباز سالخوردهٔ بخت‌برگشته و پدر خانواده‌ای که خوشوقت است و امیدوار، که بانوی چنین...»

جملهٔ خود را تمام نکرد، زیرا فردیشچنکو به سرعت یک صندلی به پشت او سراند و ژنرال، که زانوانش بعد از ناهار سست شده بود شل و ول روی آن نشست یا می‌شود گفت بر آن فروافتاد. ولی از این حال البته خجالت نکشید. راست روی ناستاسیا فیلیپوونا نشست و با شکلکی حاکی از مهرجویی، آهسته چنان‌که بی‌جلوه هم نبود، انگشتان ظریف او را گرفت و به لب‌های خود برد. به‌طور کلی ژنرال به آسانی خجالت نمی‌کشید. هیأت ظاهرش، اگر از بعضی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly